

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228921

UNIVERSAL
LIBRARY

بالحج جاه شمس الامرا

شمس کن امیر کبریا و کبریا
موفقید معدن حکمت ملک نظیر

بر سبت جاه نوسواد جهان نا
آبی در دو کور و تنم را بر

سنا رکنه و هم سن انصرا
بر جوان تکلیت ز صراع دلند

جام جهان تا درین جاه کین
این جاه از منم آبر باران کین

۱۲۶۸ هـ

۱۲۶۷ هـ

رع عزت در سیر جهان نا

شمس دگر امیر کل یک شتر
فرمان جهان بنا مینویست

جم سیر خود معیت اقلیم جام
حز آدم ازین تفرج بر شست

الحج

جان در لاکم جوانی ره چها

سایه این واقعه کفشا

مکوه پرتاب بهار افسوس

مکوه تراب بهار افسوس

۱۲۶۸ هـ

الحج

پسندید خصال لکم کورش

چون احق سزایا در کوشش

به نهد اندر کوشش فریاد

زدی و حج می بود شجاع

۱۲۶۸ هـ

حجاب عیبه کو بخش باہار

لے صدر ارفع در صبح صبری	خشنده اگر رفت زمین زراکمی
چیز نہ چون قدر نماند سخن	آید نہ همچو قدر افزا خود سری
لا چه خود کار کہ سر خود جزارت	با کس فرو بخیر نیامد سببری
در خستہ کہ بخشنید کی نیت	در حیرت کم بہانہ داد کسری
بہر صفت سہاہ بانم بکار خویش	بہر صفت تو مجال مرزا رنگری
انصاف دہد جو نہ خود خرد تو ام نیا	بعد از صد اثر انہ سرم سبوری
دیگر کار در ہم یکم کو نم ز حال	داور توئی کجا درم نکال داوری
صد بار عرض کہ ام و مسکنم کرن	کاری ندارد از طمع جاہ و سبوری

۵
ماہوں میں ایسا دوری اور اجنبی

مالع را بنیدر و موترئی صاحب ارادگان که در لایم شریک بود

در آمد در بهار از هر طرف با گلدانی
بر آمد بر فلک نخل نواهی به نیت جوانی

در دارد نوبت با چشمت کردن
کسوت نخل کبوی انقباض حکم ربانی

پدید چشمت اصلاح به سردی از سر
بسته کردش ز بار بر رسوای گمانی

در هر مملکت به اراج و لغام
در حوزت مندر در حدیث مکتب خانی

قدرت در قضا و حکم و عدالت
بهت بر ترا تمام بصورت ثانی

گرفت اکتاف عام را چون اقبال
پدید آمد حمن بر اردن ربانی

ازین با هر جوی گل بالید و کف
بعالم کرد و بکس خون به مضار را

مبارک محفل است از اهل کمال
کسوده بر نفع عالم در اطلالی

که بیاس ز ساس حایمیدارد

بجوبی ارمیای علیک تعالی

کنند اهل حق فرزند اعلی

منزور در جهان کسبت

کنند در کج تو تکین بی

بدو کراع دو تاریخ این دو

بوعالی هر محمود بهر آری

۱۲۶۰
شکرم

که سطح زمین آسمان کبریا

سبارک هر دو این رسم بوار

بهر کج نور حمت بر کون

بوموا مظهر و سر از بر تورات

که از تو قدرت اینها بود

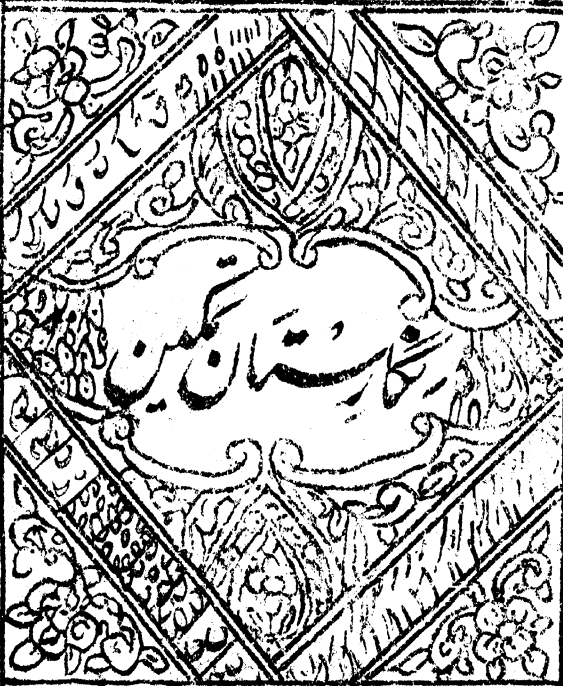
بے ندر خات قدس تو ابر

حمال کسبت از زار در گرم

۱۲۶۰
شکرم

هوالبائی

(دیوان غزلیات نیا عرفصاحت اکبرین را آجولان اکبرین ہوسوم)



(کرمتر نام و ہم دادہ تاریخ از تاریخ طبع حسابرا جدر دیاری پشانی و تھاندر)

بانی باقیست در مطبعہ مرغوب دکن طبع یافتہ

تقریض از نتایج عالیجنابا چه کرده‌امی بشا و
بنسی را چه بهادرتی مخلص باقی

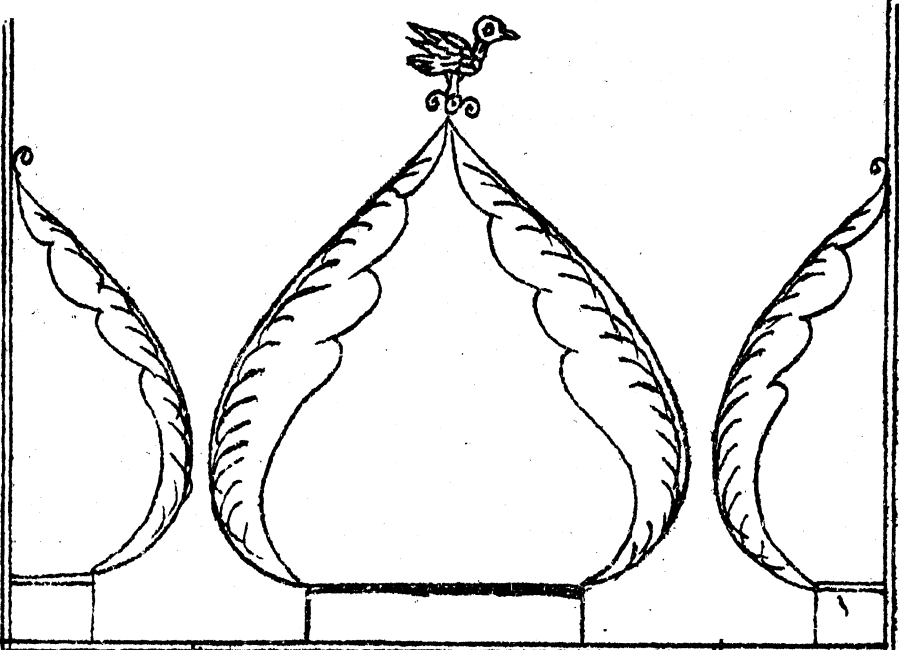
تکلیف با تکلیف که نظم مکنینش شور انگیز جهان است و اشعار ایدارش
ایروریز گوهر سلطان از بندش فصاحت پیوندش استخوان بید
ظهوری ظاهر و از شوکت مضامین بلاغت آئینش خوانم صحن جان
شوکت بخاری با هر کلام بی نظیرش غیرت ده نظیری است و در
زنجیر ستورا شعارش اسیر اسیر اگر به علو علمش نعمت جان
عالی گراید زیباست و در مکتب فضیلتش کاتبی به سیمون خوانی
زانوزندرو از لاله از رشک ترز بانیش نر و بلالی از حسرت
روشن به بانیش منحنی است و لاغرفعالی از غلافه سنجی سخن سراسر

در زمان وفات دل آبی از سوز معانی همیشه معروف است آه سوزان صهیالی
در محفل بود و بیانی تا که خیالیش ساقیت و حقیقت وجود با وجودش
یکی از بزرگان بانی باقیست نام صلیش معروف به رای بچولال است که
از عرصه هشتاد سال مشاق و فضل و محال است لب بشیر از بیان و شیوه شیوا
عجبسان میدار و بسبب کمولت پیرانه سالی در سایه عاطفت و طافت
راجعه راجایان مهابه راجه نرا ندر بهادر دم طلعه به خوش حالی میگزارد
که از قدیم و سببه سرکار راجه گویند بخش بهادر برادر راجه چند و لال بهان
بهادر که ندر دان سخن پرورش فرمای اهل علم و فن بود و ده افسوس
این است که در پی منوط و مر بوط کردن تصانیف خود چنان که باید
شاید همت نه گماشت و الا دیوانی میسوط بر عرصه روزگار یادگار میگراشت
غرض که به امر برادر عزیزان قدر انبار پرش و حکم که رابطه نسبت شاکردی
با او میدار و سرفه که دستیا شد و درین طبع دار الصالح رانم طبع ری و مطبوعه طبع

قطعه تاریخ طبع

تو بچو لال تکمین راجه دانے
 صفات علم و فضل او چه سازم
 مدان از نام تکمین مکننت او
 چه می بینی تو این مجموعه حسنه
 پی ما هست یک گلدرشته خوب
 کلام خاص تکمین گشته تاریخ
 ز باقی باز سال طبع او را

نباشد شاعری شایان تکمین
 که خلقی هست دست خوان تکمین
 از و تکمین مندراشد شان تکمین
 شمر یک قطره از عمان تکمین
 گل فسرده بستان تکمین
 پسند عام شد دیوان تکمین
 خرد گفتا نگارستان تکمین



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وی از صفات تو بود جمله صفات را شنا
 فکر تو هست جانفر از ذکر تو هست دلگشا
 هم بتو اول است کار هم بتو احوال تنجا
 کافی کارهای ما کار غیبست آفتفا
 دورته ز ما ولی دیده دو بین کجا

ای که بکنوات تو دانش و عقل ناریا
 نام تو در دهر زبان در دلو سبک دیا
 اول و اخر تو هست اخذ اول همه
 حاکم کنفکان توی مرجع دو جهان
 در دل چشم و جسم و جان تو را از ظهور با

<p>دید و من سرانید خود نو مر ا نمود چون ز رسم بکنه تو پس حکیم بر صفت چونکه بقیاست بر تو چشم است فنا هر چه از همه سو که مانده ام نام تو یکم خواندم لطف و بجا حکومیتان بکنم کون تو این</p>	<p>ذات تو هست چمن کریم شد گرم تو بر ما جمله صفات را فناست ذات ترا بقیا پس میز کرده ایم رو کن به بقای خود دست بگیر و فضل کن بسکه فتاده ام از ما تو بمن آن بکن کند فضل تو آنچه مقتضا</p>
<p>حمد تو خوانده هر کسی از تو طلب کند نگین او کند و عاشق خودش بکن عطا</p>	
<p>ای آنکه سر کوی تو باشد وطن ما هر دم که بیاد تو بر آید سخن ما این طرفه جنون است که بی فضل بیارن از بسکه بیاد لب تو باره بنوشیم آن ز کس غم نین چقدر ز بخت بلا ایل</p>	<p>وصف گل رو تو بهار چمن ما از گفتگوی سپیده و وز دهن ما چون گل همه تن پاک ز ده برهن ما کونین بی کج سر عهدی و در نین ما کز ترک حنا رشک نماید کفن ما</p>

را
په
ان
کیمی
ان
کیمی

از کس
بکن

از پیره کی سجت ترسم که بسته است
گر سوی خطا یا سخطا هم نگذارم
طی مشدی اغلب که بمنزل مقصود

صبر حکیمیکم دل بر خزن ما
یک حلقه بود و صد غنن ما
بوزی نه اگر در زود راه زن ما

برقع جهان دل توان باحت که عکین
هست این ز مغلوب بسی ممتحن ما

سجان شور افکند اعلیٰ شیبین
بی پایوش بر خود گردیم پایمالی
عراق افتاده چشم فرگی زاده چشم
سایه هم محمور بود در چشم کایم
که این تو خال گلشن خوبی نهال
شبی باشد که اندر کند جام منام
ولم ای محنت از این وان هرگز

بن بر وحی دمدار سخن باد سالی
بصورتها الوان نقش گشتم و شرفالی
در لذت نمیدانم شرب سرگالی
که خوش از بند میجو ان هوای
که دعوی رنگ گل هست مبرای
بهدارم ز عمری چون بالای
بموج باده کن رخبرند او بالی

بیک صرع بید و معنی شعر لفظ
 چه گساحی که شوان کرد با کجا
 طلسم و هم شکن بر تو یک شمع نماید

هزاران افروزین زین ساو طبع عالی را
 اگر نیست العینت حضرت و بی اعتدالی
 بعد صورت بود که جلوه فانیوس حیالی

بسیز نه فلک در محفل درومی کشان تکمین
 دو خط افروزن بود از جامم جم جام سفالی را

بیرانی ماست جانانه ما
 در دلو باشد هم خانه ما
 که شمع تابان پروانه سازد
 ساقی نگردد ما چشمش
 ز خیر انست گریست خالی
 و از تو ای شمع چه است بر دل
 از یخ زلفش بیرون بگشتم

اینه کردید بخانه ما
 بر غیب تنگ است کاشانه ما
 پروان سازد پروانه ما
 گردش ندارد و پیمان ما
 بچه کار است دیوانه ما
 فرمان عشق است پروانه ما
 هر جا که دل شد گریه

خواهش مبادا کرد و پشیمان
 ز آبادیم گرویران نمایند
 از خرمین ما حاصل چه پرست
 در سبکی گرسودانمانند
 پیش تو دل را فحار کردم
 حمد هر کس بخیر آسا

هرگز نمخوابند افسانه ما
 آباد شد و ویرانه ما
 گردید مورد مرده و زنده
 فرودس باشد بیجان ما
 دیوانه گشت فرزانه ما
 خود قند خود گشت دیوانه ما

در بحر الفت نیک است
 از خویش نمکین سگانه ما

شیرین بود آنکه تر انس سخن ما
 چون زاب نفاخته شد انس سخن ما
 محتاج نباشد کسی اهل معیاش
 باید دل و از مهر عشق حلاوت

فریاد داشت تبتلاش سخن ما
 جان بخش معایست ز شاش سخن ما
 لذت حکایت معاش سخن ما
 لذت برد آنکس که ز فاش سخن ما

این معدن با وقت نباشد بیجان
گسردوی است که چون شاه معجم

نخون شد دل جهان زهر سخن ما
یک جلوه نائی به فراش سخن ما

مازدمه و محرم بزنگ دل بکین
از آینه داری قماش سخن ما

لطف نما و بار کن تر کن نیم مست
باز نوید فتح و اورلف رسانگت
غمزه چو گل شکست عشوه چو لمر است
چشم تو بشو چو فتنه ز راه چو شهر یک
برو بقیق اولی به گاه بسینه که لبر
خیر و خرام تر کن جلوه برق زین
عشق اثر بجاکند و رخسار جانند
او زرمه دل غم باله برون نهنگ

مست نگاه ماز کن بر دم می پرست
بجده نه از سر نهاد کرد درها چو شست
رلف دو یابی پس است کار شکست
بست نمودیت زانیت نمود
وست در جهان و کردیت دست
ایت یختر کن قامت خیر خیر
و صفت عطا کند فلک دست
کثرت داغ زو بهم سلسله نشست

جان و دام متاع بود دست تبت
 نامه توصیف سب جان و دل حجت
 روح می بلایها و سلسله ایانها و
 حسن عشق خوشاست همه اعتقاد
 استیغی نام نگر تا بر مانه کرد اثر
 گزند پیام هم زوره شکایت و غم

پس کچه سر و هم چه سود زلف و زانست
 مرغ من چرا که است حلقه خار است
 ساقی ما چو در گشا و خنجره الکت
 کی بی پر هم نهواستان بت خود
 یاد گالاده ز سر بر شوه بن و است
 یاد همی کنند کم مردم و در دست

تکین خدک ناز اور است اگر سگو
 هست نشیمنی نکویند من نشست

بهار آمد که گل بیرون کش از کربانها
 میساینها خراب افتاد اصل می بود
 دل بر خون نشد صد باره لی هر باره
 شهید ناوک مرگ نام بود و بدن او نام

خون چون باله بلبل بر آرد پانز و اماها
 خار الوده چشم نیم مست کستانها
 که بر گل کرده ام بجز ما شایسته جانها
 که جای سبز و دیدار فرام کاشیها

کستن
 کبک ای چشم تراویست لاشک میا
 بزک برک کل گنجی در کسب کل خندان
 بسیارش امین مخرج کرم بخند
 مازم زور قی از یاد ابروش کمال
 کند یار ایج هستی جلوه باهی هم و ابروش
 خست در لاله اران آتش بی دود آفتاب
 و لم از خنده او سوده الماس مسجود
 بج می خند بوق توزه سی با نام

کزین خلیج ارب مردم ابر شد و بشا
 بویخ مستم خون چکان با سیرخی ماها
 لبان آره دارد بر سر من تنزد باها
 که ترساند مرین الطیف لاشک از خوش طوفان
 فدای غمزه اشن و لها سار غصوه بن اشها
 که از شگلی رایش و اشخند و سده افغان
 چه آید گر بجز خمی شود خالی نکند باها
 که پای تجو کز است خاری بسیار باها

خطه خالش جدا دارند کافر ما جبر ایضا
 بدین هامسیر و مکین بغارت نقدا یا ماخا

میردانی دل در جو بسیار آینه را
 هست گنجی بخصم و دوسیدارا

میدهد آن چشمه خوبی چو یار آینه را
 مینه مافی بر نمیدارد و غبار محم و کین

سبل تیغ خموشی از بان کوه نیست
 بیست طبع جان مایه روید ثلثت
 از هم آنخوشی بزرگ تصورهای او
 دام اسباب غلبت سبزدان بلاست
 ناخج او پرده داری رخ چشم غمان
 خود نمایی شیر آهوی دارد در غسل

برخیز ز مال مار و زشت آینه را
 بنظر ارباب و عین قرار آینه را
 مازده یک مثال حیرت دیگر آینه را
 خانه یک خانه میگرد و حصار آینه را
 آخر از نظاره کالست اعتبار آینه را
 عالمی ناخورد و جوی شد کار آینه را

شکستیمین طلسم دیگر از کج سخن
 بسکه گشته طوی لطفم دوچار آینه را

بسکه کرده عکس رویت مسا آینه را
 بگرای خود بین که در شوق ناشای
 طبع صافی برسد بار گرمی سخن
 عکس او چون برق تار خالش حلال

منجرت از آب حیات بر عذار آینه را
 و ابو و ما چشم لطف آینه را
 بکفش کرد و طلسم صد عیار آینه را
 سخته ز وحیت بروی اختیار آینه را

کی پذیرد نفس از آیش دل و فتنه
 صورت معنی نه پذیرد مردم صورت
 ساده لوحی عالمی دارد که سرخ بکشد
 بر ساد روی مهربان شوق مهر روی تو

رنک نقصان جلالت و کار
 دیده غفلت بود آینه وار آینه را
 بر کف خوابان هر پیر روزگار آینه را
 اگر کند پروا چه در فکر آینه را

عالمی عکین مگر مست می مد هوشی است
 یافتم در برم امکان هوشیار آینه را

مانگویم صبا غنچه بچشم بکشد
 گره از ابروی خمدار است که بکشد
 خال بنا و دل نافه می بزخون کن
 دل حیرت زده تصویر و عا
 زیست بی نصحت یا زیست بی لب
 خار و ماخن سیرالیه دل برسد

ست خوابت سیاه دیده دل بکشد
 سیرالیه می بند ز خج بکشد
 آلف لشکن نفسی طبله غنچه بکشد
 همدین آینه چشمی چو کندر بکشد
 همه گل تو هم از چاک نفس بر بکشد
 مژه و اکن و این عقده رشت بکشد

با علی حل شود مشکل تکلیف بی تو
کره کار فرو بسته کمتر تکشا

رونی بود از ماه تو سام هوسم
باشاخ گل او نجه دارد قسمم
ماغه بین سونگه ارد قسمم
ایینه ساسد نفس با پسم
بر دوش بود بار عالی جرمم
این شهده مقولیت طنینم
سیراب نمود آتش سوزند خشمم

ای محض و افروخته صبح نفسم
که سجت که در فصل بهار چمنم
بشار حیا چشم که اشک صلیت
جز خیرت دل کسیت خبر داریم
هر کس مباحیت در سر قافله مل
شویت پیوسته
لطان روی تو دیدم به غم جان

تکلیف کچه پره قطع شود منزل مقصود
پی کرده ز بس بعد مسافت فرسم

هر صلقه جویر بخیر بود تاب و توانم

زان طره بر آرم کچه قوت دل و جانم

مژگان سوزاند که کند ضبط چشم
 آید بچه کار این سر و چشم و جگر و دل
 من دانه و دل و ذوق خیا اللعین
 او سجت قنابل ز هر قطره اشکم
 اوار حالش چه کند بادل شیم
 یکدل شکفت نفسی باز گردید
 افکنده آتش بدلی بی سخی چند
 یک حبش مژگان تو بر هم زده
 گویند که بطن شده یک یفتن
 ضعفم ندارد که کشم کفیس اما
 ضبط چشمم که بر افروخته آتش
 ملکین بتماشای جهان چشم ندارد

عاشاک کجا منع کند آب روان را
 کس تن نهی چون بغمم بحر تو جان را
 شیرین بخند نام شکر گو که دهان را
 آراست و چشمم تعدوم تو مکان را
 مهتاب کجا بنجیه ز چاک گیسو را
 آمد چه بهار از تو که مالیم خزان را
 اشمع دمی چند بگهدار زبان را
 برگشته سپاه تو فرو کوفت جهان را
 کی جا بهی از من بدل خویش گمان را
 تنوش کند از زبانه بصدور رفغان را
 زنجیر بود و دودم را زلفان را
 فرس راه او ساخته چشمم گران را

شکوه ایل کن از هرزه درائی باز
 گشته تشق تو هم ز جدائی باز
 بسل تیغ خنایم منظر لطف نما
 بگو ای باد صبا آن بت هر جا
 خود و اموش خود چند صد مصلی
 شام خونری و آتش لغوزی بر
 خار در پاشکن ای آبیاد لغش
 غنچه ماعل شد و سرشته راجت

چیت این ناله ز بیخوفه سرئی باز
 بسمر اگر بسر مهر و وفائی باز
 مروی کن دمی از چشم نائی باز
 من ز جامیوم اینک تو بجای باز
 بخود بر سر کوی زخا رئی باز
 نفسی ای فلک از حادثه زائی باز
 مختصر کبر زلفش ز رسانی باز
 ای صبا باز این عقده گشائی باز

بوفایا بجای بر سر مکن یکبار
 راه اینست بھر راه که ایستے باز

چشمیکه شد گریان زان جام سیر اولی
 در بحر خودی مار استی چو حباب اولی
 اندک که شد بریان بگلیت کباب اولی
 سیر ز کف نیبا با هم کباب اولی

بجاده ام ای دلبر بر خط رضایت
 یکپوره و صد بخت باد گفتن بی ممان
 ز آنکه که شدم در پی شد وعده هزاران
 ای که بود ضیاع اسلی که بود شایع
 ای شیخ چه دین داری دنیا چه بود خوار
 در دیت دگر صفائی جا بیت مرا کا
 ابی که گذر با طوفان کدورت با
 اردل چه سخن گویم آفت زده اویم

هم لطف ز تو خوشتر هم از تو عیب اولی
 دشنام قبول ای جان لیکن سجا اولی
 ای لالو غم تا که بجای جواب اولی
 آن سوخته در آتش من سخن تو در آب اولی
 از غافل سدا بر می شیار سجا اولی
 کر بر سر الطافی ساقی شتاب اولی
 زان آب بقا ما را یکموج شراب اولی
 یک تیر بچلویم زین خانه خراب اولی

تا کی غم آن و این مانی سر مهر و کین
 از فک جهان بکین دیکری ناب اولی

آفتاب آینه داری میگذروی ترا
 صد کین یک گوشه باشد چشم جاود ترا

ماه باشد که هر شب تاب کیوی ترا
 شیر گردون صید لاغر هست آهوی ترا

میزد ز ماه نو مهر زخم باخ ز نرنگ
 راست گویم فتنه منبجیر و قیامت
 خود و عای عمره حجزن خود مسکین
 بود غیر از من خیال غیری در خیال
 هم در امر برداری گرفتار اشک
 با که بنم از که بشایم خود آشفته
 رخصتی باری که در پانت نسک
 چیت خیرت گریسانی بگر از ایجا
 جسو از سنگ شیرین کاری و مهاد بود
 بلبل و پروانه را سوزد آتش شمع
 از که پر سو حال ان باشد صبا بی غناه
 باز تکلیف رو لبه آورد سودا چاک

عید آمد گشت گمان سحر انروی
 سر و من خود گوید گویم قدر دلوی
 مهره باشد زبان چشم سخن گوئی
 کرد که بیوت پریشان طبع مایه
 شادی دارم که بود پرده بوی
 بکیدل و صد دل برای منت مری
 گریتم ای تند خوسایه بچلوی
 سه زانو عمری باشد محو ز انوی
 بس کج شرم آب ام ای سرور ان جوی
 سو ختم بی بیج مارم گری خوی
 با گشت ای جان جویند رفته کوی
 فستری بید ز مرگالی سزار ای تری

جان بخت آمد و صیاد مرا
 دست از دست تو فریاد مرا
 به گامی که پری بود دلم
 که من از یاد تو فرستم رفتم
 غیش جویم ز غم و سوس دنیا
 ای ای ابر نجالم الطیبت
 سبیل عشق است با اشک چه درد
 افقی کان سبر افا و اینست
 دل نتهی کرد ز این سبیل
 در غم عشق چو پیران گشتم

یا بکش یا کین از آدم مرا
 داد خواهی زبیر آدم مرا
 گشت آن طفل پریر آدم
 تو خدارا مرو از یاد مرا
 اوست نغمین چه کندش آدم
 باز کوشش بزد باد مرا
 او بر انداخت زبیر آدم
 سروکاری سبجرافت آدم
 درد تو مونس جان باد مرا
 خانه دل شده آباد مرا

چون شمارم بقامت کلین
 دولتی هست خدا داد مرا

از باز من شروع در آمد بر ما
 کس نیست که لطف داند ز ما
 بگویم و آنچه در نظر کن منسیر ما
 روشن دم سیری شد و از حکما
 عشق تو ز جا برده و در خاک نشا
 چون گشتن و در زخم تو خاموش
 وی آن مه تابان که بی سیر آمد
 ما میگذیم از سر خود در گذر و دست
 بر کس لعاب نیر نغیذ نظر او
 حسین که فیتیم در آن شکوه و هر
 برگشت از آن کوه و خوبی تقدیر
 از او در خدمت و همیشه بهاریم

از بیمین مرک که شد چاره که با
 خیر خیری گیت که بر جنب ما
 اینست در یاست صفای که ما
 خورشید بود نور سپهر از عسما
 هجر تو ندانیم چه آرد سیر ما
 هست این جگر خسته برای حکما
 برگشت زره دیده سر کوه دور ما
 ای راه روان در گذر یاد گذر ما
 و بیم که افت شد و بر ما نظر ما
 هم نیک شمر شد حضرت ما سفر ما
 کلفت ره بخیری نامه ما
 بی برکت و نوا نیست گل ما سفر ما

بهر کس کند از مهر فلک از زوی
جاری شده خون جگر از دیده بید

مار است بس از مهرت سیم بر ما
شد جنسش مژگان کسی بیشتر ما

تکین ز بد و نیک جهان کار نداریم
مار است شب و روز غم خیر و شتر ما

خورده است بس مهر مژه ات بر جگر ما
سوز غم گردون چیت در جگر ما
از کثرت داغ و غم جگر ما
مهر و ان عشق آینه ننگ جگر ما
دل و بین نهان جیب چو در جگر ما
افکنده قدش ز لرزه در جگر ما
ما غم و غم او ز رفیق نه عشق
پیدا است غم سخت علی سوز تو ما

بی ساخته شد خازن شتر جگر ما
در آتش عشق است سمندر جگر ما
اوستی که پیمهر است پراخت جگر ما
ز دخت بر ما رسک در جگر ما
اوقاد جگر بر دل و دل بر جگر ما
اوستی که بنده عرصه محشر جگر ما
پیدا گدایا کیدل و دیار جگر ما
پنهان است نه خاک چو افکار جگر ما

افتاد بر روی تی چشم و خطافت
 مردان جگر چشم گشوده بعدو
 بر پای اش از مهر بیان کل تی
 از ماوک دلدوز تو کردید شک
 صدر حم فرو تر خط سید او بود

عشق آمد و شکافت بجز جگر ما
 بنا کرد شده دست و عمیر جگر ما
 اش زندان در دل از جگر ما
 شد بجز ما تا تو منظر جگر ما
 کرد انداز جو تو دفتر جگر ما

زین دید چه گرم که در خشکی سحران
 در باشد و تکمین تیره تر جگر ما

بودی همچو جان با پرو افکن درین مینا
 که ام آینه رو کردید پرو افکن مینا
 درین خنجا یاسانی بسکه دریا تو سیم
 بود سامان تاراج مناع کشور چشم
 بیا و عهد طفلی میکند مد و چشم ایسا

بزنگ سایه یاسیم حلقه زن سر امین مینا
 که چون طوطی شدم کو با یک قل مینا
 منعی را که تو هم خون ریز در کردن مینا
 بسایه رکوشی ساغر که بر بستن مینا
 چو غلط و حشر زور کنار دامن مینا

نگه در چشم محمود پس مایه طره پیر بک
سبوش آریسانی که برشم شوری اگر
خران مانع گشتی شورش اگر چون

پیری صد جاوه افروز است در پیرین
لب پرخنده سانعوم نالیدن مینا
بهار جاودالی یافتم در گلشن مینا

به برقم میگاران سخن مکن لب ساغر
نه نشیدی تازه مادام داد برر قضیدن مینا

نور محض رسد چون سحر خیزدن
بعد افنون توان برین سرخین
بس از نگرچی گردون بهمن شام و حرام
کو نبری خط بر کرد لعلش زایل بر تو
دلایل روشن است از القاب شرح
سجود آموزستان است پیش طایفه
بیاد چشم او فکر معیت نیست مکنین

که دارد کوهری چون در سحر ز معین
بود ایم گذرگاه پری چون برین
سواد طره ساقی بیاض گردون
که شمع باو در افانوس باشد زامن
پی تحریب اجل هوشش ازون
بجواب خط پیمانیه بر افکندن
بود از جاگی خواران نقد سخن

<p> کز او کن خاطر عمین مرا کند اقبال شیخ دین مرا ابرو بخش گلزمین مرا خوش طرازی است آستین مرا چرخ جوید اگر مکین مرا زخم داغ دل حزمین مرا مکن افسرده هم نشین مرا دانه مور است خفته چین مرا رویا سه بودنکین مرا تلخ تر ساخت انگبین مرا که سرتند ما و وطن مرا که بخواهد ز چرخ کین مرا </p>	<p> گلوامی سگ مارین مرا کز به بندت حسین مرا سینه داغ چشم زرد مرا قهره های سرتک گوهر شک چه حصولش بود بحر کف خاک غار باشد مرهم کافور کجین گفتگوی سرب جیب حاصل خرم نم چه میریسه مین ز نامم شان رسوایه خواستم بوسه و بدشنامی باده بود و خاک کوی عشق کیت غیر از سرتک لخت جگر </p>
---	---

خوانده باید نقش خاک روش
رقم لوح حسین مرا

باشش کلین لطر بر حمت اوست
چشم اعمال بدترین مرا

<p>اشک تو کند که غلط از سرمه عثمان ابر با حیرانی ما اشک ما باران بیسیم الله باشد صا و بر دیوان میچکد آب تقا از گوشه دامان ز رشود کرجای در هر قطره میان بازوی پر زور و ار در شرمستان یک نمونه بود محراب خط فغان کرد بادی مش نبود و سبت میدان بیت کس کلین در دوا خورده نه بخوران</p>	<p>بک کرده تخته بندی دیده حیران بهر سحرهای بحر شس این لود سامان حاجت است او نبود چون ظهور فصل تا هوای لعل جان بخش کینا کشته سحر باشد که جوشه چون خم می کجها از خمد زال دیار تنی خواهم بود یک تابنای کعبه افکنند طراحان خس نماز می تا زمین تا کمی بچولان هر کجی بود خراف کرد کبریا ستم</p>
--	---

سُرخ روی نیت ختم ای لاله بردای ^{بغیث}
 از یک بوی تازه دارد هر گلستان ما

بلبلان این چمن گرفتند با دارند لیک

ماله دیگر زدن گمین دل مالان ما

قطع هستی کرده تیغ طبع برق افغان ما
 فارغ از جو خزان گشته بهارستان ما

میتوان راستن ای باغبان زندان ما
 گوش گل کردید اگر از شوش افغان ما

زانش و پیامد پاک الهی بهال قبرستان ما
 اندرین وادیت امین موسی عمران ما

کاه شمع و کاه گل که خجسته گاهی ^{فروع}
 بهر زمان باشد نیمی جلو جهانان ما

تیر آهی مینویدی چرخ کج را راستی
 لاف باری گریه بودی شیوه پاران ما

گر چه میبارم سمند غم بر سرش ^{سین}
 کوی مقصد را رسیدن است از چوکان ما

گر جنون در عقل و گریه شویم و گریه شویم
 هر چند در ایهاری دیگر است ارستان ما

انکه آورده بخروش کشتی صد نوح
 بود طوفانی ز صبح دیده گریان ما

چون خجسته غم گمین بر شو و شا چکان
 خط خدا را یم غنی محضر عصیان ما

شمرند که روی تو نور قمری را
 شب که نصیم شده دیدار جالش
 بروی دلم اغشوه و ناز ایشه خوابان
 پییم چنان شعله رویش که دیدن
 کامل شده در روز اول چون لعل عشق
 آن سر و خرامان جو خرامان شد با ما

منیخ کند چشم تو جادوی پری را
 شاید که اثر گشت و نای سحری را
 اموشته از که تو این عشوه گری را
 طافت نبود حور و ملک جن پری را
 تعلیم و لم است خت قین منری را
 در که نشاید خجل لبت درمی را

از جو زمان ترک وطن ساخته تکمین
 بر خویش گزیدم هوای سفری را

منیکویم که در خلوت بنامشین کج گشتا
 غم غری بردت افاده ام لبوح در کج گشتا
 طمیدن خود نصیم نیست الصباد
 در از ست ایصباد اغم کجا نهایی را

لبوی من سره چشمی ای نور لب گشتا
 هم اغوشی هوس دارم برابر کبر گشتا
 هوای ماله دارم تویم مال دیر گشتا
 پریشانم منیکویم که لب قدر ز سر گشتا

چند آسای پرانی اگر سوز درون دار
 اگر انباری چو آبی ترک از بهر کبار
 و لم یک آبدست کشیدن بوجوگان
 بگداری که او دار و به ستاری گرفتاری
 و چشم شمشیر جاری دل بر داغ گلزاری
 چنان ای آه کرد و آن بر می نغمه خرام
 شب محتاج فزونی نغمه خام آید
 بنجده و مبدم آن برق خاف میزند
 سرم سو دای دیگر و دای فضاوند
 گم در رنگ و بوی حاصل گلشن چربا

بجای شوی ز خود بر خیز و باری چون
 بکیر از حال دایر و کار شمشیر سپهر کجاست
 چو هم ای قضا و عتده من این قدر کجاست
 بیارانی گری می شاطره لاف آید کجاست
 خوش است ای ماه این منزه می
 در میدی صد میرا فسون طلسم کجاست
 بیایم نشین بند قبا ای سحر کجاست
 بجای تو ای مژده ای بچسب ز کجاست
 رفاوه بر دم بر بند و مقال جگر کجاست
 بهر او آید شمس کی بی چون گل ز کجاست

لب بد شوخی کشود از رخ نقاب نغمه لرگین
 به بندار الامان چشم و زبان الی ز کجاست

<p> کوید حال منش خدا خون میگیرد هزارها دست اویز است خون بها کوظاقت اینقدر قصار تسناگذاشت یار مار چشم تو نواخت طوطی ار هستی دشمن مگر وفاء در یاب ای بت کنون خدا من خواندم خود سجود بلار ناخواند گذاشت مدعار بیگانه شناسی اشعار چو هم در خاک نقشش پا را </p>	<p> تو نیست باشد اگر صبار گلگون کند او در گرفتار بستند بیت او حار سراسر راه و لربار زلفت همراه کرد و غم من خاک بچشم داشت چشم ای شوخ زمانه دوست هستی میرم ول بدین جو سپرده بستم تو عهد روز عیشاق بر خواند بلطف نامه من در یابی مروئی تو لیک کن حمر آب آسار و ان شد من </p>
---	--

شاید باشد بد و روان

میدانم چرخ فتنه زار را

مکین چرخ از خدا سخاوت

منجوا هم از خدا خدارا

تجلی در دل حیران و کرمست آفتابش

که باشد جلوه گاه آینه حسن عجایبش

رسانی لگو که دستی وار سبند نقاشش

هوامی ناله باشد که بشکافد سحاشش

سوادش هر پاک میل شد چشمه حواش

خدا داد او است این سر چشمه حواش

کدام آینه رو بگذشت این دریا

که نیم قطره وزن بادیده حیران خا

برایش جمله تن چسبی شدن باطل کرد

که گرد از خلع اهل و فالتقین کاس

درین صحرانیا دشنه را بوی غمخوار

عجب دارم گریبان چاکلی موج سحر

چه مهیب است آینه طلعت ریخت در سا

که جیرت میبرد و دروش از محفل حرا

عرق افشان آن گل بر خجسته مخسری

گذشت از آب جوان خسرو و شاه

نماشای مهر ووش شتابان سد

پیروی گزطاری از کمان بودی

ز تاثیر لب او که به بال و پر شود پیدا
بیکدم سهلتر باشد عبور از حوی شهرت
ز مذاخن بدل هر حرفی از دیوان حسن او
بود کان ز مردم حاصل از خاک شهید

ولی بپس نگذاشت مرغان کباب
جانا تا گلوی است پیوسته امایش
چه پردازد کسی از دست زینا ایما
کجا داد آب از زهر شمشیر عباس

چه مکن بر کلامی چند مورد است بنداری
که از معرکه ایران علی جوید جوابش را

نهان هم جلوه با باشد رخ چون آفتاب
چو باغ سرگردم یک یک بر من
یک نظاره گشتن زنده کردن همش
شوق مای بسی مرده ام منت هند صبا
در ابرو خم فکندن لب گزیدن چشم
یکی رقصین غلطی بالذخواسا

تجلی جاویدت بسیار در لغاتش را
بخود و بسوز دیدم که مرمز کباب
که بیک انجمن آموخت چشم میجویش را
از این استخوانم طرح اندازد که کازیش را
نمیدانم که لطف آموشد ز زبان عباس
هر جامی بود کیفیت و کرمش را

صبا کشند و مشاطه محو آینه حیرانی
 بشوخی دین و دل بر بود باز آمد محتاجی
 که این قایل لب تشنگان بگذشت ازین
 چو برقی جلوه اش در چشم حیرت آیند درام
 بنید اغم چه آب است ازین دریا که در پیش
 عرکون ان ارطاط و لیا زلف کیست
 سخاوند که درون خمیه ام آن غیر است

که سازد مرقع از جانب من افتد
 میند اغم چه آب است در کجا باش
 که تیغ ابدی بجزرم موج سر ایش
 تا تا میگویم در پرده حسن سجایش
 هوای در سر و سر است برف هر جا
 و طولیت همه دلگشتی بار ایش
 تصور دایاش که نم خط ایش

میند اغم که در روز خسته ای چیدام من
 گناهان میگویم کلین میر اغم حاش

ولی دارم که پامالی نباشد اضطرش
 بهار آمد که نیم زمین تو به سجایش
 کند که مظهر اندامی سجت است پاری

کاه می خیم و در ما شاند التفاس
 کجاستانی که فقهوش و سایم شش
 حیاستد خندان یکدیگر خیمه خواهش

دو عالم را بد روی بر روی پیوسته
 تمام عشق مهری ز من جز نمی یابم
 چون گردیده رخ گرداند از من با دایا
 شود که بر صد عالم منور او چون با
 میرم من بشوق و خاک به کرد حقی
 جهان صحرای خود خوار است و میبوسد را
 سپردم جان بقاصد نامه و در پیش او خود

ندانم چه کیفیت بود صهای نا بش
 مگر گریه اشین عشق میدانم جان بش
 که بود او طفل من بود مورتی گردان
 ای پیوند کردند از دل عهد شباش
 بود یارب را قرانی ز یاد بوسی کاش
 هزاران تشنه بسیرند جان و روح سیر
 بکار یکایک این بیغوریه میگردد جواب

نه بول باری از عشقی نه عکس کای از دنیا
 سپردم کار و باز خویش لطف سبحان

آهسته هلمنا شوای نمکسار ما
 وانشه ز چاک گل انتظار ما
 زفته است هی بوعده فردا کار ما

است از غمت یک را بدو اندک ما
 کم کرده راه شد گذشته بر مرغان ما
 امروز ایمان هر کس را با غمطرار ما

چندين هزار افت و يك جان بار ما
 باغير تو خوشي سخيال تو ناخوشيم
 و اسوخت عشق و مظهر دل از اناك است
 او بخيم تا كرم او شب وصال
 كشم اگر غريب بود كفي خوش است
 روزي بيا و باش با عارتا بكي
 شد صبح ساقا بصبو شتاب كن
 كه گفته ز من و كه آفات روزگار
 شد عمر و امتياز عيودي نشد
 رفتم قمش مير كه زده ما خني بد دل
 ظلمت ز دوست عشق تباين بعد هم
 ني نيز در بهار و خيشكيم در خزان

روزي بود كه عشق بر آرد و ما را
 مانده بمانه كار تو ني با تو كار ما
 بان اليصبا بلند نگردد و غب ار ما
 كرد آفرين بجهت عفتا شمار ما
 گفتاست اين خلاف رواج و بار ما
 دورون كه هست زندگي مستعار ما
 آفر ز دور و دور ز شبیه خمسار ما
 شد در بلند و پست بسر روزگار ما
 دل صرف حسرت است ز ليل و نهار ما
 خاري برون نشد ز دل خار خار ما
 باشد شمر رنگ چراغ عمر ما
 يكمين كميت رنگ خزان بهار ما

حسب قرار داد شود راست کار ما
 گذاشت اختیار با هیچ بار ما
 کردید چار چشم بعمری نگار ما
 بنود ز بعد مرگ کسی بار غار ما
 امین ز غم گور و کفن کرد سوخت
 ما است یکدل بودش دلبری ما
 گوید که ساقی عیسی نفس کس
 اندیشه های مرده بدل زنده
 کرد و صبار ساعی تو گر بر لب با
 واریم ننگ و بوی بخت و دین چمن
 زانکه با پیش روی بگوش نشسته ام
 پر شد جهان ز کوز شهیدان غمزه ام

گیر و مگر قرار دل سبب قرار ما
 بی اختیار است مگر اختیار ما
 تا و شود مژه شده حیرت و و چار ما
 باشد غم تو مونس کج صرار ما
 و اسوختم و وقت هو اشعار ما
 بی بود کاش سعدن جل در کنار ما
 بکیر و در جام هست علاج دوار ما
 روز قیامت است شب انتظار ما
 گوئی که کرده نویسه روز کار ما
 اینک خزان ما بود انیک صبار ما
 گرفتارک ی هم شوم بخیر و عیار ما
 جایکویب نماند برای فرار ما

اورده خط بد لبری آن طفل صید گیر	گستر دوام نوز برای نیکار ما
داریم منتی ز تو این زلف مویج	یاد تو هست مونس شهبای بار ما

بنگین نشد بر آمد کار از کسی لعین
 آخر تمام کرد غم هر کار ما

جای روی و خیره کین لوب را	بخنای زلف و قدرش کین مشکنا را
ساقی با کین بلطف اشات شراب را	گرفته خن و می بر باد حجاب را
روشن تر است وصف تو ایاه اوج حسن	تشبیه تو کج رخ در سایه اوقات را
خط بر صغیفه رخ او جای حرف نیست	انحراف واجب این ام الکتاب را
خوش سوختن ز مطرح اوقات سینه است	گسترده است دام که مرغ کباب را
اسوده کجی کجاست بحر این چشم یار	کمی ره بود دیده آینه خواب را
تیر تعاب اوقت جهان باست حسن او	یارب چه رود و چه چو کشت زرقا را
یکبوسه دادی کلک ز سام صدر از	افزود طر و صف و باست حساب را

منتب فحسب نهرا سیم و میجویم
 گشتم سر در ریت اما چه غم که عشق
 جان تو رخ میان دور لطف معبر
 در او بانگ حمی علی الخمر میفرود
 هر جا ساقم که بجالش رسم و
 برداشتن ز پا و فرو کوفتن بر

بر طاق خط جام بجهیم احصاب
 باز آورد در رنگ ز لیاقت
 طالع شب ندیده کسی اقیاب
 راه به از مار شمار می شراب
 بر جای یافتم دل بر اضطراب
 مسانه غاوت است جهان حراب

تکمین ز خود بگیر حساب و فعل بجان
 آماده اند باقی و فاضل حساب

گرم است باز ساد صاحب نقاب
 سوز شب فراق تو کرد آتش آب
 بنمود نمود خط بر رخ از رشک خال
 دل دادم و پسندیتا و ای دل

زیر سحاب رو بگیر اقیاب
 کرد آنک اقیاب من مایه نقاب
 رنگ نخل بر دید و گرفت اقیاب
 جان میدیدیم قبول اگر افتد حباب

ای چنان چشمم در شب فراق
 جانم اگر دهند ز باد کوی رسد
 ماسر ز نیم بویسند آن بلی او
 چون نامم رسید بخواند و گفت سبح
 که هم که روزم اغمت امی ماه من
 کیسور رخ فکانه چشم کسان بخت
 من خواستم عیار سازدن صبا نشست
 معیون و خراب بدر کسان بخت
 کرده خراب چشم تو ام که چه با تو
 میسور که چشم بان جایی از تو

در دل بر اس غرق شدن است خواب
 فرصت کجا صحبت زدن شراب
 کرده چه بخت حلقه گوشه کتاب
 اما جواب داد بخت جواب
 امشب سیاق و بستان التحاب
 به گامه گرم تر شده برق و حباب
 و امن کسان ببرد ز خاکم حباب
 هر جا افتد بود همه راحت خواب
 خوردم و یک خورده بگیرم شراب
 و از دوست باوه پستان کیاب

تکمین بجز هستی دون حال ما پیرس
 مگر چشم باز نهست نظر کن جواب را

دیدم سحر بر آب خرامان جناب را
 کاری کن بجای سحر اعتبار را
 سبزه بروی اوست که از بیم دام لطف
 خواندم چو شعر زلف ز دیوان حسن او
 ای خود پسند کار تو حسب صفا
 رفتم ز نهوش و جان بلب آمدیم کباب
 بیداریست خوش خیالیست کف چه خواب
 ساقی شدیم سیر چنان مست یار
 بنامید از کتاب رخ او مطالعه
 در میکشی ز نیت ساقی شدیم کباب
 سرعت بقدم است گرت کینا کن
 والی تو را بد تو کرامات دخت رز

کردم خیال مستی نفس بر آب را
 لطافت اگر مجال اجازت عتاب را
 طوطی سپاه ساحت است آفتاب را
 سوزان ز شعور نماز اعتبار را
 دانسته ام ولی حکم اضطراب را
 دیدم چو پریش لب جام شراب را
 ای تو گر آنجواب بود لطف خواب را
 گردان دو جام و بارگردان شراب را
 کرداند آسمان ورق آفتاب را
 در جام قطره قطره شمار و شراب را
 پس سبزیگ کار بغیر آفتاب را
 من دامم این عقیقه عصمت قیاب را

گفتم که سوختی دل و هم خنده میکنی
ساقی کجا دماغ که مبت کشم ز تو

گفتا که بی نمک مزه نبود کباب
مست نگاه یار چه سازد شراب

نمکین بود که باز نیربت رسد به لطف
هنگامه گرم کن می و چنگ و باس

بست دل بجز تو کاشانه بیا
رخ برافروخته جانانه بیا
زلفش از بهر چه آشفست بمن
من دل از زان بفروشم شتاب
حلقه خانه بدوشان بگر
هر که گوید سخن از دهنش
بهر قتل من دلسوزای شمع
خون دل رجم که چشم خشکید

چشم داریم در این خانه بیا
شمع سان بر سر پروانه بیا
والکن این عقده بیاشانه بیا
با دوته دوته به بچانه بیا
از رخ انزلف سوی شانه بیا
دهش بوس و طرفایانه بیا
حاجت نیست به پروانه بیا
چون می از پیشه به بیانه بیا

که گوید که به ویرانه بیا
 ای صبا بر سر افغانه بیا
 گفت نموده مرادیه بیا
 خواندم عقل که فرزانه بیا

دل بدست آرد همچون نشین
 کرد آن زلف پریشان خوام
 صید بی و ام نمود از خایله
 گوید عشق که دیوانه نشین

آشنا میکند ایما بکین
 سویم از خویش تو بیگانه بیا

تجلی میکنند این بافتاب از مشرق زلفها
 بزنگ شیشه میرقصد در مهر گوشه بظلمها
 که نورانی بود از پر تو یک شمع محفلها
 به بیم موج گردانی نه فکر فرسوا حلها
 دم ندیدم آن نهادی جمله مشکها
 بود در مهر نفس فکر گتا دوست محفلها

بیدارش حوسه ستوان نمودن قطع بر لبها
 بنور یاده روشن کرد ساقی طریقه محفلها
 مدام که به و تجانه اما اینقدر در اعظم
 چه خوابی علف شوق بحر خورده بی حیا
 به سحر است عشق در او انوار سوزان
 مرام کاروانی حیف آید کاندین ولو

می شیر از میوه شاد ز میای دل مین
 الاما ایها الساقی ادرک ما ونا و لهما

ز و جنون هم جوش آماجیب کو دامن کجا
 سیر نایما کجا دیوی پیر این کجا
 میت کس واقفانه با جان دورین کجا
 خانه بروشان راهت را در کس کجا
 چون کنی عیسی رو کجایش سوزن کجا
 خاک شمبر باد شد پروانه زام فن کجا
 مهر چه نمود دوست آید نظر دشمن کجا
 تار فلق تو بود این ما و من ما من کجا

نوبهار آمد لیکن مین کجا گلشن کجا
 بنگر و رنگ عشق آن دیده زوین کجا
 ست او در من ولیکن مین بنده کجا
 با همه سیر گشتی جز جمله زلف دوتا
 خاک خاک دل بر است از خار کجا
 گشت است ایتمح مستغنی است از کور کفن
 مجاوستم ز غم دشمنی و دوستی
 پرده پندار بر روز خود سرون بر

پیر سر کوی تو چون مردانه تکلیف جالربید
 میکند روی در هر کویچه و سوزن کجا

بلوه هست یوسف ما را
 ای کجمن آن طره همن سارا
 بیدرم نام اوز جاه مردم
 خیمه سخنی آن لب جان کجمن
 کاشش امروز من بدی فردا
 نمی فلک بین رخس عرق الود
 و بر ملبس لباس عریانی
 احسن الله کوچ خوشش
 کار عشق است طرفه بوقلمون
 طفل بود او بهر کجا میخواند

شوق کوجان دهد لیلی را
 که شود تیره عنبر سارا
 و چه تاثیر است اسما را
 آسمان مایه کرد سیئه را
 وی پری وعده کرد فردا را
 بر زمین زن مه و شتر یار را
 غار داغم صحریر و دیبارا
 هست دارالسلام سبارا
 دیده بر محمد دوخت حر بارا
 حک همیکرد و حرف ایبارا

ساختم تراست کار خود تمکین
 سوختم چون بدل منتارا

هم افزوت طور سینارا
 بار از سر گرفت خون مارا
 خدمت لعل روح افزارا
 بیت جانی که نیست جلوه یار
 مردم کرد دیده تر ما
 نیر و نیت به لستم چه ضرور
 میکند صاف قلب ماهیت
 پرده بر چشم تستی برخش
 راه مار یک هوش روشن کرده
 برد اندواز حجاب داز من هوش
 بصفا کن طواف کوجه دل
 خواستندش همه ولی تکمین

کن ترانی صداست موسی
 که خنابست آن کف پارا
 بر زمین آورم مسیحارا
 دیده باید مگر تماشا را
 تا با حل رساند دورا
 کن ز ابرو اشان ایار
 و انم که خاک آن پارا
 خود نهان کردی اسکار را
 کرده ساقی منار مینارا
 این که اموخت سحر صهارا
 کن رها کعبه و کلیارا
 کس نه همراه برد مینارا

شوق رویت مبل کش زده کای
 برو ایدل بر داز خویش و دغلی دریا
 کجا اعدا ده ام از دین مردم چو سیر شک
 عبرتی گیر به لبش چه گون شد سرها
 بود از لب جان بخش ده و قفل کن
 ظل اقبال هلا ساید دیوار کسی است
 هفت سینه سپاسد ز نواد چشمش
 چشمه ای حضر چو جستی دمی بر روی
 نیست خرد و دوشی بر با هم حرف
 معیروم اچمت ای چمن از محروم
 حال بس خیره شد ای ماه چه آوری
 بسکتد میر هویش زگر آن تاپیک

سالمها مهر تو ام سوخت بلهی دریا
 گوشه چشم کسی گیر و قاشی دریا
 چشم دارم ز تو لطفی ننگاهای دریا
 هر کجا آنگه در پست کلاهی دریا
 خون ناخ کن از شوخ گناهی دریا
 هر که از بدش غیرت شای دریا
 میل تا میل دین کرد سپاهی دریا
 همچو مالو هر مقصود در چاهای دریا
 حال دل سوخته خویش با بی دریا
 کل اگر نیست نصیم بجایای دریا
 کجمان تیره شد از دست سایه ای دریا
 کن کبوی لطر و با پر کا هی دریا

رو بجائی نشین نعمت جایی در باب

امیر این توفیق دوی باعث بقدر

جستجوی دل او آن تکمین چه کنی

گر نیالی بسر بر سر راهی در باب

نمیدانم که گردان شمع را که در غیاب

نور و صد بیدار میخام من و صد در کتاب

بکامم جلوه مهتاب شد صبح سراب

ز اشک شمع امی آید مرا بوی گلاب

که از آنجمله شامی شد ششم روز حساب

که میدارد در مروج اشک فروغی مهر کاب

فروغ کیت تابان از ردای ماه تابا

که بدو سلب آن شوخ هر جام شیر آب

مهرن مطرب خدار از حمد بر بار در باب

زمین تا آسمان یک شعله دارد التماس

سر از پای بر خیمه مانگیرم کام دل یگانه

بفغان تراکت نشد جانم میخیزد یاز

که این رشک کل در درون هو موال

بازم انتظارش حسیت اما بقدر دوا

خیال کیمیت سبک و سواد اعظم چشم

جهان یک بحر یاب از بیابانی دلها

کجا هم میکنند ساقی سر را با اشک حسرت

مرا بس در رک جان از خلاف و عده

مگر در نرم او گرم است بار از جهان سوز
 سحر ما از محبت ما رسد باید که نشسته ای دل
 نوید بار عام آمد ز بر نش جان سا از را
 بود بهر وصال آن پری هر بخیزم

که می آرد هوا از هر طرف بوی کباب
 و می چند این چنین که گریزد در اضطرار
 کسی سید را سازد طالع ما از جواب
 مگو ساقی بروی بلاده در جام حباب

هزاران منت ای تکین ز جذب شوق بردارم
 گران نوز منظر لید چشم سحر حجاب امشب

بیا و الکن و می ای دلربا لب
 همین گفتم که هست آب لب
 مگوید که صبا و صفا لب او
 ندانم چشم تو بیمار چو نیست
 مژده دباک از موج چشم
 زهی بجان خوش خوشی که با من

کاشن با نازد غمچه و لب
 که جان تازه ام آمد لب
 گشاید غمچه هم با مر حباب لب
 که می بخند به بیمار آن لب
 که دارد کشتی ما ناخدا لب
 بحر فی هم نازد آتش لب

سیر
 غنچه
 سیر

تو گویی سرمه خورده بر طالب	بیانند مسمی خاموشیش را
چوپر قوا فکند بر سنگ طالب	کف مشاطه اش کرد و بدشان
کجا با قوت و کولعل و کجا لب	بوصف او چه سنگ اندازد این

قطعه

عسل باشد بشری تو طالب	خط پشت لب تو عنبر آمد
مرکب کرد معجون طلالب	سخن از رنگ زردم رانده کویا
بلاجهت اینکه گشودی بلاللب	اگر لب از زخم لبی عجب نیست
گردد و آشنایب نیز باللب	بنالم از جدائی گزنیاش
بصدیقی تو گشائی چو طالب	تو صیغ دهانت گفتگوهاست
زرنگ خون نماید خون بهاللب	شهم کرده از تیغ بستم
بخندد بچو قوت آسباللب	چه جعباند کسی بی رزق لبها
بخندالی بد کمر ما سواللب	چو تکمین و روسازی و درو ماش

صدیقی

من و فصل گل و به کام تراب
 هستی ای دیده ترو چه حساب
 رویت ایامه به پیغم بچسب
 شب بهران تو سوزی دارد
 از تو ای جان بچه دل شاو کخم
 چشم محمود کسی یاد آمد
 نیست از دوست شکایت روست
 نامه بر بال کبوتر بسته ام
 کیم از دیده خطا رفت ای دل
 سنج بجز اندک شد میداند
 همه خود بپسرای گل مارا
 باغ عشق تو کجا بردارم

ساقی یک دوسه جام می ناب
 آنچه کردی تو شد آن نقش بر آب
 کاش خواب آید و منم در خواب
 اقبال شده بر من مهتاب
 لطف اگر نیست کجا رفت عتاب
 رفتم از خویش بیک جام شراب
 دشمنم نیست همین خانه خراب
 دارم اندیشه پرواز جواب
 تو چرا می بزوی راه صواب
 دوزخ اینست همین است عذاب
 خوش بودی بر همین با احباب
 یک جگره ارم و آنم خواب

و عده وصل تو شادم نکند
 و مفر است که گذشتن از سر
 پرخ بهار نگر دو مبراد
 یاد ناف و دقش سفیند
 ابرواند برویت زیبا

نشده خراب نگر دو سیراب
 عقده این و نشده بر مار جباب
 کشتی آب کسی زین و طلاب
 گاه در پناه و گهی در گرداب
 اندرین کعبه بود دو محراب

خواستی آنچه از و است ممکن
 یافتی آن همه او را در یاس

رسد ز هر طرف امروز بیکه بوی شرا
 بیایا کرم ساقیاده جایی
 رساند از پی یکبوس تا بجایم لب
 کدام چشم خابین شهید کرد مرا
 آنم حدیث لب که رصومعه تقصیر

کدام زندگیت ای صبا بوی شرا
 کتاب گشت دل من در روزی
 لبان نشه گرفته دلم کلوی شرا
 ز هر جراحت دل جایست جوی شرا
 شود غنیمت صوفی بخت جوی شرا

سیدنا علی بار پوسه سائتی
کجا به نشه در ایم ز گفتگوی شبر

شبی زمیکده مگین کجا سئ آمد
کف سال به بر نشه رو بروی شبر

سید و داول بشوق ترکست سوی
مسخ جام لبه شد در ام کیوی شبر

لی زبون کاری نه از ایمن سائش
کافور سجا غشتم هندی شبر

ارزدی سست لعل مع کجوت
میگشا امیر امینو داری کلوی شبر

پایه سائست چون سنی و مده شبر
با عقل و هوش و شوار امب درو شبر

بیت که از نشه فراد شیرین کام
جای شیر ام بی لبهای بجوی شبر

خشم و افسوس میدام چه سازد کار
سینه پهلاست تا اندم به پهلوی شبر

مایل نظاره ام سانی چه به نامم
نخ باشد پیش چشم وین روی شبر

ایچان زوالش آن چشم خارین
تا قیامت هم نه از عالم رود روی شبر

سر و سوا میوز مگین فعل خورن
عرف مدوار دعبت بر کار کیوی شبر

نماید آن صنم چو رخ اوقات
 از بسکه خورده ایم هر بزم مابده با
 بس نازگست خاطر آن ماه هوشدار
 بیداری از وطنیغه مخمل توان رول
 موج سیر نگاه جهان انبیا پر است
 باشد که اجمال تقرب پیش او

کرد و شرم شیخ میمنت ماب است
 فی الجملة یافتیم می اجتناب ناب
 افتد که شسته مهر از غاب ناب
 کس نیست و خیال و بی باه و خواجی
 زین فصل داشته است بزوی جلیا
 او چو در میانه مالک قلاب

مکین بهر طافت دعوی سن نیست
 در باخت چون بیدین آن ماب ناب

دی بوسه بر لبش زده گفت که شکر است
 امشب ندانم آنکه چه خاری بدست
 نخداشت حیرتم که به منم جمال او
 هر دم بساکنی بسرم فتنه خیر ما

و سامه داد و گفت که فدا کمر را
 و ام که آن مژده برک خواب نشتر است
 ایینه ام هر آینه بد کند است
 انصاف بود که گذشت شرم بر لبش

گفتم قامت تو چرا فتنه با پست
 گفتم تباها نفسی سینه صبا کن
 گفتم بگو شش از خم ابرو خم پیر
 گفتم غم تو سوخت دلم جان بیادست
 گفتم بدگیران لب بر من سری مدار
 گفتم ز خویش میروم اینک بره تو
 گفتم خراست گرم زلفین رو تو
 گفتم ز دست عشق دلم داغ داغ
 گفتم بهوای وصل تو پر خون بودم
 گفتم سوی تو قطره ز داغم چشمم

گفتا قیامت است ندالی که محشر است
 گفتا برو و هر روز تو خاطر مگر راست
 گفتا خموش قفل تو زین تیغ مضمر است
 گفت این همه بد شده کامم ممر است
 گفتا تو سر مگر که این سر دیگر است
 گفتا غمی نباشد اگر شوق بهیر است
 گفتا که آفتاب میان دو سیکر است
 گفتا منم گواه بسی نیک محضر است
 گفتا بنوش با ده غمشت لب اغرا
 گفتا کاها دار که این طفل ابر است

گفتم کندشای تو مکن بجز سخن
 گفتا که لاله ام کند کز سخنور است

در هر مصرع این غزل گوهر و سنگ (۵۸) لزوم کرده است

در

بهنگ گوهر تو کجا مهر انور است
 ای در تو لبنگ و بگوهر مقتدر است
 وار و اثر جو گوهر اشکم درون سنگ
 پاشک سنگ پایتو گوهر حجاب
 دیوانه راست ابله گوهر عم سنگ
 سنگین به است گوهر حسن تو افت
 پی گوهر ان زنده گشت سنگ نیست
 ما یم آب گوهر سنگین به با فقر
 گوهر سحر اهرم از تو بس کی است از تو
 سازد گذر چو رشته گوهر درون سنگ
 بهنگ چون بگوهر بدندان تو شد
 خاکت ز رخشم من گوهر است سنگ

عکس تو جلوه زیر بهر سنگ و گوهر است
 وز گوهر آب آمد و در سنگ انحراف است
 هر سنگ زره در نظرم گوهر بر است
 سنگش بگو که گوهری از گوش خاوار است
 گوهر بر زیر پا بودش سنگ بر است
 کش گوهر سپهر سپاسک کمتر است
 گوهر طراز عشق ترا سنگ یورا است
 در چشم ما بهر سنگ چه گوهر بر است
 چون گوهر م بسنگ جفا تو خوار است
 ای سنگدل به تیر کا هت چه گوهر است
 گوهر برنگ سنگی که درک خود ترا است
 چون خاک و سنگ گوهری تو گوهر است

در گوهر

ای دل زنگ و پر حرم کو بر ^{مجموعی} آن گوهر مراد بفرنگ با دست

تکمین هنر جو کو هر طبع است سنگاخ
ارسی چراغ سنگ ز گوهر منور است

کینه با میدود کینه به بهم است
ای کینه بسیار تو مرا عهد قدیم است
جسیم میانش لحدم سر عدیم است
بجرات کج خلق تو عدلی که البره است
زلف تو چو حیم است و دهان تو چو
داعی زول من بخت دستم است
الکون لطر عشق تو بر عظم رسم است
کشت اهل انگره یکبار آن جسم است
خوشید کف رخ و زینت جوهر است

از لطف و عتاب تو دلم یک دو نیم است
گر بالب او خنده به او خواه صمیم است
بسیتم تو صف کمرش است خست
عشق است که در بحر نوا ساز و آه
صددم چه عجب کز کنی زنده سخی ام
دارم دل پر داغ که نور لب بر داغ
در خاک نشاییده و در قیم به کجلیل
دل گرم تکاپو چو لود سبزه کرد
جز کوی تو گوام من ز خون بر زر کرد

رحمت نبود و کرد رحمت لغو

الی هیچ کند رحم هر آنکس که رحم است

خاتم عمری مان و دو وفا قست

مکین لغبم عشق نگاری که فهم است

بجان و عذاب عیب ای یا الهم است

منظورند از من زود در کار نه بیم است

خوشد جگر من مان زود ابر و از دست

حق بی من کرد گل این آویزه است

تا چند خرم سر چه در گشت به قلم است

لوسی دل من برد حکمت که بدیم است

از دل شده ات مانده بمن دل طفل سر است

در حلقه رلف تو دلم خایندین است

با دین تی خو کن از خود بروید

ما ز من جدیدل کو بعد کار سقیم است

مطلوب من از کوی تو یکبار سقیم است

دل لیسه تی چشم که بار گرم است

هر قطره خونم بس در سقیم است

گر غم تو ای شوخ شکار صمیم است

و اغم مکران دل بر عیار حکیم است

ای بر نشود کاین در شهوار سقیم است

هر نقطه با ما خاطر بر کار خرم است

و بسای دلی عاقبت کار و خرم است

درود

تکلمین مشوار خوش بسیار تو دلگیر
 عملین مرواریش که دلدار کریم است

سجده ای که پاوتاه من است
 بر سر مهر کج کلاه من است
 ضرره داد آن ذوق سچا من است
 آتش انداز کارگاه من است
 دل دیوانه کینه خواه من است
 اندکی با سنگ راه من است
 بر چه دستگیر گناه من است
 لکه تیر تو گواه من است
 دوام من آه دوداه من است
 توفیر دانی چه دستگاه من است

لج کلاهی که در نگاه من است
 بر سر مهر که ماه من است
 دل با آب زندگی می جسته
 هر گاهی که می کنی در کار
 کی زیمه ری تو میسالم
 چون که رسیدم برشته مهر
 در بابائی گناه گیت جو
 گشت شست بر دمان گویم
 اوادامی پیوری گرفتارم
 دوست من اندو سرم و غم

خال آنکه روی تافت ز محرم
دلکش آسوده بس چو مهر گیتا
زنگ روگر شست خورد چه
گفتم آسوده دل گیتی کیست

خوبی اختر سیاه من است
که باز در روزگار من است
ناله و آه من سیاه من است
گفت هر دل که در سیاه من است

این معرا عزل که شد ممکن
هر لبی و الواه الواه من است

میتوان حال جهان تا مرده و ما می دانست
که حقیقت طلبی بندگی با کجاست
من چنان بگویم که جانک لطف
که مرده در می بست شکست زخم
قتل دل داده کن اضعف اصل هم نشنا
روز و شب گدازش چشمی بگریز

توان ما بیست عشق کاپی دانست
کامدین برده توان بر سر ای دانست
چونکه خواهی بکنی ناچون تو خواهی دانست
هر که دانست هر از رخ گامی دانست
کنند وان بود که انشوخ سیاه دانست
تا دم ز فریادی و سیاری دانست

دوش در برزم به دیوانم خطا هم بر سر
محضر آرای جفای تو چنین نباید
من گذشتم ز سر و طالع از رنگ
خود چه داشت بلی بهم ندانست

شکر کند که بدین بایه میبایستی
خورد و مردان غ که دل مهر گوایی
سره گذشتم نه شنیدانست و دومی
جوهر کامل می باز مناسی دانست

هر که زد کتبه بر او رنگ جنون چون کلین
نست خاکی ز درت افسر شاهی دانست

باز ترک چشم شوخ بر سر سفایت
نست دیگر بر اجنبت زخم عشق
هر که او را یافت شد بخود وجود کار
نست هر که باعث آرام جان مستعار
شو عیار راه او کرسی از باد هموم
طوه او کرده دست دل را به بادور

آه بهر قتل من بایه پایدایت
باشد از انزال مال این را گریه جایت
راه این طاعت فی الحمله لی دور است
سین خاکش میری ساقی گزشت است
چونکه میان وجود تو سر اسیر خایت
باز این طرازی دل بر سر حال است

طبع مکیین اختلاف طرفه پیدا کرده است
 گاه باشد دامانی و گاهی غمناک است

مهر ایماه بر مهر سنگ خستیدن نداشت
 اینقدر ای برق خاطف دیده در ویدن نداشت
 رخ زولوزان چنین ای شمع تابیدن نداشت
 بی محابا بر خش ای زلف غلطیدن نداشت
 جز بروی تاک در مهر جا بر اویدن نداشت
 شعله مضمون چنین در نامه محمدن نداشت
 با صحرای خم نمایان با خراشیدن نداشت
 ماجرای بیدلان از غیر برسدین نداشت
 بروم سخ اینقدر بیباک رقصیدن نداشت
 بیدلان بنوار از همچو نالیدن نداشت

روی رخسار چشم آینه دیدن نداشت
 از گاه عاشقانی چشم پوشیدن نداشت
 سوختم بر عارضت لیکن ترا پروا نداشت
 شوخی و بخت سیه بود آن پرشانی کبود
 شرم دار از میثاقان ای بر جنب نداشت
 در هوا خاک کبوتر دید و آنساک نداشت
 چاک زان سوخته از خار خار نداشت
 عمره ات بس بود ظالم از برای قتل نداشت
 پای دل مجروح کرد از خیال بر نداشت
 کوش گل گزند خزان بیدار و گلشن نداشت

نیجوالی باعث بیداری صدقته بود
ظاهر انگین دلی و باطن آتش
دو جمعیت یک عالم ابر کرده

چشم قمان تر از خواب مالیدن نداشت
ای بت نامهربان این شیوه وزیدن نداشت
ای صبا هرگز لب هر غنچه نوبیدن نداشت

لیکنش بگفتم کل کرد صد افسردگی
هرچو کل تکلیف دین گزار خندیدن نداشت

ز بهار زبید او تو جانان کاه نیست
سرشته دل است آن لفل
اینهم بی از تو چهل سبط است
از ناخن خارم چه شود عقده گشا
پهوده بر او از درای که هم گوش
معنی حجابم بکن چهره گشایی
هر مرکب راه است چو دل راه پروا

حیف از دل شیدا که خود بس حوصله نیست
ورود و دیوانه ذکر سلسله نیست
ورنه بمیان من و تو فاصله نیست
در دل گره ناله کم از آلبه نیست
پوشیده چو راه زبان قافله نیست
در صفت صورتگر ما غایب نیست
تو سیر روان شو به این با حله نیست

وصف دهن غنچه مثال تو بودی شرح
خبر خوردن خون جگر اینی حاصله نیست

ملکین بودار رلف در حسن شکوه شب در روز

از سخت بیدر و سیه ما گله نیست

بس بود کوی کسی کون و مکان در کار

کشته تیر محبت را سنان در کار

فا در اندازست خود اورا کمان در کار

خاک را کوی عشق غم غروشان در کار

را که شمشیر کاهش را فان در کار

بایدم سیر رخسار باغ جهان در کار

گرچه محمود ولی قرب سگان در کار

بسته لطفت کارم این وان در کار

بایدم ملکین رضای دوست جان در کار

عاشق از منتری درد و جهان در کار

این درازی زبان ای شمع با پروانه

راست شوای ابروی خمدار خم داری

در گدای خوشترم کی شایم باشد تو

سرمه ای مشاطه در چشم بیاه او مش

هر کسی با در قیامت از روی جنت

نفرتی دارم نبود ای تو از اهل جهان

زاهد ایهوده رنج زهد و تقوی کی

گر رود جان در رهش عین سعادت

حیف چون شمع دلم لعله خندید و نشست
 آمد در کوی غمش گوشه و ز زید و نشست
 سر و مینست گل لاله بخون اجرت
 فتنه بر جاست ز هر جانب شد اینها
 حال نبود بخط تویی سیر کجا
 مرغ دل بود ز کج پریشان لیکن
 بخط تیر گاهت بدل من جا کرد
 کتبه بر عمر کن گوهر مقصود کج

طرفه این شعله موهوم که تابید و نشست
 الحق آمد بر روضه جاوید و نشست
 سحر آن گل کلبان که خرامید و نشست
 عارم قتل من زار چه کردید و نشست
 رنگی هست که از باغ تو گلید و نشست
 اشیاں بر سر کوی تو پسید و نشست
 راست آمد به خانه آمد و نشست
 کشتی هست بگرد آب که کردید و نشست

ناظر م بود کجا مایل دنیا کمین
 بغم عشق ولی عمده دید و نشست

موج دنیا گرسر الی بنشینست
 این خیالات که عین غفلت است

هستی ما هم جلالی پیش نیست
 گشوی بیدار خوابی پیش نیست

زاهد این جنبه و دستار تو
سجده کی ماند چشم عاشقان
پیش آن عارض که آب از باهر
سودت جان در فکر مهالی عشق

قیمت جام شرابی پیش نیست
گوهرش که قطره‌ای پیش نیست
مهر با این تور با بی پیش نیست
دل که میدارم کبابی پیش نیست

هرگز نبود ز دانش بهره
بیک امی تخمین دوالی پیش نیست

آن دلبر طناز و گریه بر ساز است
صیاد محبت چقدر و درمه ساز است
در پای تو که دست در قیل مین
بهر من ایستاده که در پای تو افت
مهر است و گریه بقدر پر پرواز
لبا بوسه زدن دردم شمشیر تو قاتل

واری اگر ایدیل هوسی وقت ساز است
دام دل محمود سوزن لاف باز است
خونریزی بجزرم هم از قسم جوار است
گیسوی دراز تو زنی بنده نواز است
بهر کس تمبهای تو که مگر تک و باز است
اینک لب مهر خرم دل افکار تو باز است

نطاق گل آتش دیگر بدلم زد
سیری که نشکفت تو ای به وجود
کوته بود از روز قیامت سخن اینجا
باز آن خم سپیده جامی بزین امروز

شاید که درین پرده نهان جلوه راز است
ببینی اگر از روی حقیقت مجاز است
یارب شب تا یک صد جا در راز است
انجام ندالی که فلک شعبه بازار است

مکین لبوی کعبه سیر سجده دار س
ابروی کسی بهر تو محراب نماز است

بچه آئینه ماشاگری این منست
باز آن سوز شکر لب کین منست
باز کن باز کبطر نجه مرگان بختار
چون توشی تیغ کلف چیست غم با
سیر از جان خودم سیر گلستان
چیت در جامم حجم آینه است

حیرت ایمان من و خیری دین منست
صد جنا کار و یک دل مسکین منست
دل من صغوه تو چشم تو شاهین منست
زخم بر زخم همین جلف ز کین منست
داغ و آن پینه که دارم گل و نیرین منست
دین باشی همه در دین حق منست

چشم من گردش سالی اخترتدا
واغ غانده که نیست شکایت

عرق آلوده جنبی مه و پروین منبت
فتنه عشق که بر جاست زبالین

من بخیرم ز درش بلکه بخند و خاکم
باش تکمین که بهین شیوه تکمین منبت

می بایرید که می بایه بخون منبت
گفرو اسلام دارم سجد امید
گفتش تلخ که دشام چه حیران جو
هوش طاقبت در یسیت که در
ایضا سیر غم پر غم غم غم
من به چشمه کجا چشم گشام چون
گرم سوزت چشم خود کیت
حکیم طره گل با بردای باد به

اقامتیت که در جام غالبین منبت
دین و ایمان دو عالمت بدین منبت
گفت بنو سخی از لب شیرین منبت
ماذه یک ناله که آن بهدم درین منبت
سیره اش خط شاطول غمکین منبت
وین تنگ که حسی چشمه نوشین منبت
آه روی بجز باعث تکمین منبت
گفت خاک جنون لعل برین منبت

گفتم ای بت سبب جمله گریه اینی چه بود
گفت ایسته بعد باز که تکمین منت

هر شرور را بجز گری باز ایسته
که هر قطره نهان لولوی شوریسته
وزنه هر خار گل صورت منقاریسته
دهن زخم گش گریه گشتاریسته
چون زلیخا گماری عشق خریداریسته
سجد را هم به گلورشته ز ناریسته
سینه ریش ندانی که چمن زاریسته
بسکه از ضعف کنون با نفس ماریسته

سعد جهان آتش غم را بدم کاریسته
چشم تر نیست مرا بر کهر ماریسته
از جیاست که معشوق جویند
طاق لب نبود شکوه سراید
کار و امیت پر از جلوه یوسف
کفر و اسلام هم بسته با عشق اند
دل عاشق کشت منت گلگت
میتوان چاک زدای درد جان

همچو تکمین مشوا ز رده بغرت ای گل
که هر چمن دور کند گوشه دستاریسته

شنا و باش از چرخ فلک در از آبی هست
 اگر ای شانه در آن زلف ترا بازی هست
 هیچ خار آید دل شو است سخت
 ای مبارک بودت صحبت اعجاب
 همت جور کجا و فلک سپهر کجا
 کی بخواهد ز فلک چترش غبار
 ره نوردان جنون راست بهاری کام
 بوصالی نکم خاطر است ای غمناک

گل لب از خنده زبنت از بیکر خاری هست
 این گنبد از بهر تار اگر قاری هست
 سخن فکرم اعتقاد و شواری هست
 ای و باد آنکه با و عده دیدار می هست
 اندرین پرده ندانی که سمگاری هست
 بهر وی ظل سما سایه دیوار می هست
 کثرت خار بهر آید گزار می هست
 آخر ای مولس جان با تو سر و کاری هست

غنمت آباد جهانست جبالی مکن
 شیره واکن اگر دیدی سدار می هست

در جنون هم بهدانش تو سر می نیست
 فی الحقیقت بره او خطری نیست

حلقه گاه دل دیوانه در می نیست که
 تو برون آبی و من با بهر می نیست که

چشم پوشیت کرد نظرش عین صلا
 هر دو سخن آنجا بسی هست که
 شکر مگین تو افشرد گلوی باد
 برده عاشق کدورت گریبان من
 شب آفتاب رفت سر لدا خشر
 جلوه افروز رخ آینه است که
 تو که باز گیر از نظرم گواه هست
 عاشق آنت که منظور خامی کرده
 بنام خرم قبل عشق
 سکه نیت از مملکت چشم و دل با
 هم هست کس که سر
 هم تقدیر با دوست هم بها

ورنه بر حال من اورا خبری نیست
 آتش افروز محبت شری نیست که
 ورنه در ملک خدا داد گری نیست که
 واسن آوده خاتم گذری نیست که
 ورنه باشام غریبان سحری نیست که
 حیرت اندوز در بیاطری نیست که
 مست پیمان عفت شری نیست که
 ورنه زین درد بهر دل شری نیست که
 سپهر کاهت جگری نیست که
 که ازین شعله و شامان ضرری نیست
 آسار ابوطن سخری نیست که
 ورنه کین بر شتم نهی نیست که

جانی آسوده و دین خدایکده فالی نیست
 چشم عشاق هر گوشه نشانی بسند
 برق دندان تو گرم بخوشد با این
 حیف نیست از تو خاشی بدل عمر و کمال
 بوسک رفت را غمش و گل از خوش
 مالک نشد از سر رفت تو صبار دریا
 کجاست عشق بهانت ز فم من و تو
 دل برون کی شود از حلقه لب خواب
 راز و اسرار مگر مایه چندین استوب
 امینه خایه حسن تو گشاده است و
 از ازل مشنوم تا به ابد خواهد بود
 غم سیر من عشق مبارک ایدل

کشتی نیست درین ورطه که طوفانی نیست
 نیست عیدی بی این جلفه که قربانی نیست
 بس غم که طاف میانی نیست
 ظالم این شجر کهن قابل و میرانی نیست
 این همه سنگ ولی خبر گرانجانی نیست
 نیست موحی که گرفتار بریالی نیست
 بروا شیخ که این علم خداوانی نیست
 این گران سلسله مجنون بیابانی نیست
 اوقی نیست که بر سکر انسانی نیست
 نیست چشمی که تماشاگر حیرانی نیست
 و اسامیت غم دهر که پایانی نیست
 یک یک کس درین خطه کلبانی نیست

و اشود که مرثیه جای شمای نیست	غفلت آید جهان گو که در آینه
-------------------------------	-----------------------------

بار پادشاه بدستش نشودم تمکین	رقمی خواند شد آنگه پیشانی نیست
------------------------------	--------------------------------

سجان نیست اگر خواهان جانت	کند کرد لرزایی دلستان است
سرسک و داغ دارد لب و زبان است	عشق او که خود روزی رسان است
تعالی الله زهی رنگین بیان است	باید از سخن خون کرد و لها
منیدم که حال دل چنان است	و اگر زلفش بر آبی میخورد و آب
نگاه شوخ است بر کمان است	غضب در دیده دیدن زیر برقع
یقین است آنگه با من بد کمان است	خیال لطف و مهم هم میسرا
نباشد سر به این سنگ فاست	دم تیغ گامش تیز تر شد
ندانی بحر رحمت بگیر است	بیاساقی روان کن گشتی
سر عشاق بر نوک سان است	جه پرسی از سر قرغان او حال

این زلف دو قامت آنچه در دل مرا چون شانه هر یک بر زبان آ

پی سیر توست مرخدار را
دل پرواغ تکین گلستانست

ببودای تو کیدل دو جهانست
چو شدگان سرو قامت ترا
تساعی کر بر پرسی نیجاست
نه و بالا زمین و آسمانست
بیاو خنده آن گل نشینم
لب هر غمچه گو یاد و فغانست

قطعه

حقیقت کر بر پرسی از دهانش
سخن در وی بر گنجی هست اما
سرم آید کبریا خجسته تو
مزمزم ای عین از آن جسم
نخندم صددم در فکر میانش
نخندم منیت گویم چه بیست
چو پیر گنجی بنالست و عیانت
بیا قائل که جای استیالست
و می فرصت که کار کفایت
هنوز آثار سوئی در میانست

سر بالاسم زد و شمع رو شد

چیدار و چرخ با دیوانگانش

کجفتم در من و پویت فرقی

مداغم از گد امین دو دمانت

امانت دارو ایم در امانت

بگها از زهن تا آسمانت

حسن از جوهرم نشانت خشت

جباب عشق تکمیل قدر و انت

دول تو که دوکان نمک است

حیرت است آن خط و آن بوی طبع

ریخت شراب بجای خوغم

پوسته زبان لب پر شور ایجان

حق فراموش که شد کز آب جسم

هست شوری ز جنولی خرم

غم سبزان بخش زور است

جنس شیرین دوکان نمک است

لکرمور و مکان نمک است

آب تیغت ز فسان نمک است

که بن تاب و توان نمک است

برتن چرخ نشان نمک است

در دلت محض کمان نمک است

دل هم از بارگهان نمک است

ریز مگین نمک مازه ر لب

که بدیل شور و فغان نمک است

نمک رویتو جان نمک است

خال کنج لب تو در چشمم

یاد دارم ز لب و صف و مین

یاد مژگان تو ای سبز ملیح

ما شکر خند تو مجروحم کرد

گوهر گوش تو ای کان نمک

بهر که در عشق قدم زد بگذاخت

گینی ای چرخ چه شیرین کامم

شور حسن تو جهان نمک است

مردم باجستان نمک است

پای قد سبزه جان نمک است

بدل ریش سان نمک است

لب مهر خرم دهان نمک است

طرفه قندیل دوکان نمک است

اندین با دیده کان نمک است

گرده مهر تو ان نمک است

مگین چون نشود ای مگین

کاین غزل روح و روان نمک است

ترسم که در عرب جو مست بر آ
 حالت دلم ای خانه برادر چه پرست
 تا آب زندگلی بقدمت ه کلا
 الی که از آن زنده بود نام بیا هم
 بیست ز انصاف تب بولم
 شش شب بحر ان تو امی فتنه محشر
 که از درون اجاب خطا
 هوش که در و صاف کجا باده کشا
 بی برده نام چکند حس تو زمین
 نمیت اگر غم سفر کرده ای جان
 این باده والست که شراب چون
 خوش گذرد عمر و که سبب خواب

طوفان بر توجوش که این عالست
 عیبت که از دست تو این جان به خرا
 هر غمچه بیوی تو بسوی ز کلاست
 ماصاف بگویم شراب است آب است
 که غیر خطا رفت و من گرم عیبت
 که روز شمار است بگو در چه حساب
 پس آنچه بود ای شامعین صواب
 سرور و که در جام بود باده ما
 کائنات جهانی زد و در بند حجاب
 پیش از تو دل من دو قدم پایر کا
 رنجیر بود منصف و دیوانه خطا
 پیری نفس صبح طرباک است

مکین نتوان دل از آتش اندوه
می نوش همه کار جهان نقش بر آب است

از سوزدم در دل آتش بت آب است
 دنیا چه عذاب است و بعضی چه پو آب است
 تاب در است از گل و تیو عرق است
 بی رو تیو نطان گل میزند آتش است
 قانون نوازش مه از دست که مطرب است
 از جان متغی دارم و بگریخته خونم است
 یاد آمد در گریه مرا خنده آن گل است
 بی پرده سیا انهمه در پرده حیر است
 دانسته بخاکم گذرد خنده زن است
 جان داد و بشد نشسته دیدار تو سر است

وز چشمم مرم ز مهره دریا همه آب است
 جایگه نینم ترا جای عذاب است
 به صحبت رقطره که میامی گل است
 بی چشم تو پیمایه فل چشم بر آب است
 مادرک جانم همه در خاک ریبا است
 قائل چه درنگ است سیا وقت است
 در دیده من جلوه صد برق و جفا است
 بیای بی نطان ترا بسکه نقاب است
 بر قبر گل افشاندن از اینجا که ثواب است
 در واد عشق تو مکر و عده سر است

هشیار بروقته بیدار خواب است	مستانه صباگذری از گوشه چشمش
سوزم ز طرار نیکه بر امان جناب است	زین هستی بنیاده چو زیت طلبی است
بگر که چه معراج دل عشرت خاست	نه کرسی افلاک یک پای سپید

یابی چو صبا باشد که آن غنچه دهن را
 کن عرض که در بان تکمین چو چو است

جان کنم نذر تو اولی اینست	کرت ای تو خجابه اینست
میت کس مو نسیم الا اینست	منت درد تو جانا اینست
زلف یا عنبر را اینست	چشم ما ز کس شهلا اینست
شعل می با من شیدا اینست	گاه خندانند که گریاند
تو شوی رام من اینست	بجد اینست مرادی ای بیست
کی بمنزل برسی تا اینست	در دیش ترک خودی باید گفت
هست آن دشمن من یا اینست	از دل و دوست گمانی دارم

سخن از چشمه حیوان گفتم
 کفر و دین از دل مامی خیزد
 سرور با قدر او سخندم
 رمقی ماند که ز جان گریخته
 مرگ به میگردد و عمر کجیف
 هیز که غم خوردن و حسرت بردن

و انموده لب و کفایت
 کعبه ایست کلب ایست
 راست است که بالا ایست
 به سار تو همیا ایست
 ریت گریه جزای ایست
 عاقبت حاصل دنیا ایست

حال تکمین تو چه پرسی جهان
 الکه شناخت سر از پای ایست

شو مقیم در او جا ایست
 جرم با دارم و کالای ایست
 صد جانم و نیم رویش
 کفتم التذو نظر گردان ایست

جای است که طبع ایست
 عفو از او خواهیم و سود ایست
 مردمان طرقة ما ایست
 اثر کامل اسما ایست

کرد آغاز نمود سرودش
 خط پشت لب و بگر لب او
 آمد تند شد باز ایم
 در هوای رخ آن شد طو
 کردم از معجزه باده طلب
 عنجه نالان و پریشان بخت
 پشت بازو بدمه رسم کهن
 پیست عم کردل و دیم برود
 دیدمش دی بره و لغزه زوم

فتنه کان شنک برپا اینست
 حضر انت میجا اینست
 اگر ای یار مدارا اینست
 داغ شد دل بدیضا اینست
 نظری کرد که صهبا اینست
 کار با باد صبارا اینست
 افت نولبر ما اینست
 بروی از ره ز تو دعوی اینست
 آنکه دل برو بهمانا اینست

سایقامت و گوش مکین

بهر من جنت و طولی اینست

برمی سنجی جنت بحیرت اینست

عیان چشم و نهان از نظر چو میا اینست

نمود جلوه بصد رنگ طره رخسار مست
 کد اخت ول چونک نوح جان
 ز این خاک نظر دوخت چشم تر مارا
 نگه چشم زدن قلب عاشقان بخت
 تو جامی خویش مکن پیش او غیب جای
 بدیگران همه دان با نیت همی چای
 چون بن مرده طپیدن ز بسبل تو مجال
 تو اتم المله کنم ضبط خویشن یارب
 بس است روشنی باو به برم رندار

دلجم بود نرجی و کرمه زیبا نیت
 هنوز لعل طبع تو در کج خانیست
 کنون معامله با مردمان دریائیست
 برو می شرهات را همان صفا را
 بجای خود بود آن یار کرمه مهر جای
 مذا تم ای نه نه نادانیش چه دانائیست
 که چند با همه البته توانائیست
 برای دل حکم کونک کشید ایست
 بجز و ماه چه منت ز خراج میاست

ز نور دیده چو پر سد برم مکنین را
 صبا بگو سجا ایل کسی تا شایست

مذره جن ترا عالمی تا شایست

درون پرده مذا تم چه جلوه آرایست

<p>رویم از خود و همراهی سهریسات شده معامله بالعکس این صبر ریواس هنوز زلف و قوادشمار کجاست در رخ نصیب که نوعی زغنس نغمات ماه و مال مزین دم که باد سیمات گذار گشته قمر اگر چه این مسجاسات مدار کار تو دانی که کار فرمایست</p>	<p>براه عشق تو مارا چه هم تنها میست نمودش آینه مغرور و من بشدم مشهور خط تو فرود بر آمد بد لبی بسکن بعبوه دلم از زان اگر فروسید دمی ز عشق اگر میری بزین آتش لب تو زند کند هم کشد به لبی مگر خورده به بنک و دم که حکم ترا</p>
---	---

برآمد لب او کلام کجسان نکین
 هنوز عرض تو در معرض پذیراست

<p>کار من بی پشاه کرد و گذشت آه قلم بر راه کرد و گذشت هر که آمد سینه راه کرد و گذشت</p>	<p>مذرت آن پادشاه کرد و گذشت دمی سر زنگاه کرد و گذشت کس نرسد حال چشم مرقم</p>
---	---

حسرت تیغ نمره دارم
 حال مشتاق روی خویش
 این در قضیت قتل
 گرز زلفش صبار سید شیده

بلم الله راه کرد و گذشت
 زندگی چیداه کرد و گذشت
 شوخ زد گواه کرد و گذشت
 روز کارم سپاه کرد و گذشت

فقط

دی که اینک سیر باغ نمود
 برده بر گل جان داغ و دم
 دوش بهار تو ز نیستایلی
 در ذوق زو سراغ میجویم
 هر که بنهاد سر سو دایت
 رو سبک روی از حجاب آموز
 غیر تکین چنان گذشت بگو

لطف در سیر گاه کرد و گذشت
 نظری بر گیاه کرد و گذشت
 طاقی صرف آه کرد و گذشت
 آنکه ما را بسجاه کرد و گذشت
 زنگالی سباه کرد و گذشت
 که سبک روی کرد و گذشت
 جای طاعت گناه کرد و گذشت

ثنانه در زلف کنی ز آنکه در آن کنی
 خدشی در دلم از جنبش شرکائی
 نیست از گریه مرا جلوه خیری
 آینه دیده و دانسته چه منی هر با
 اگر ای عشق همین است ترا حوا
 آه بدست لب و دایه آب از سر ما
 برش منزلتی آمد رفتن بر باد
 پاچه جوان نمودم که گریه سنگر
 نظر من هست مرا جلوه آن بر
 ریزد در کام که دارم نفس مالسین

خود دانی که بهر خلقه پرستی است
 می براید نفس از سینه که بیگالی
 ایقدر در نظر من هست که طوقا
 بان نه منی که در دیده حیرانی
 با و داری که مرا چاه رخدانی
 خاک بر سر که هنوز نشنیده ام
 اندرین بادیه مهر سوسلیمانی
 دشم از دست خون کوبیده ام
 مژه بر هم زدم سیر گلستانی
 باوی ایسانی اگر بادیه لعیانی

لازم اعدا و به کلین سخن از استقام
 ای که از شرح او افرم سخندانست

هست در شمعستان با خیر ان الهی هست
 فارغ از درد و تو جابا بجهان جانی هست
 ادب آموزیم پهل نادان هر جا
 حق شناسی زبانت آمد باطل
 ز رو دنیا چو صبا کرد جهان میگردی
 پرسی ای گل چو زنی دست بدمان
 بزنگر دیدی کسی جام دل از باده امن
 ساعتی غمخور بکن صیحت کان فاسد
 نیست در عهد تو یانسه گز او از شوخ

حال خود با که جویم که پرسیالی هست
 چاره خود کجی جویم که در مالی هست
 چون سوزانوی مانیر و بسالی هست
 اندرین طایفه والی که خدا والی هست
 قابل و حشم آیا که بیایالی هست
 باقی از دست جنون نیز کسالی هست
 خالی از گردش چشمان تو دورانی هست
 شد یقین تو که بیمار ترالی هست
 ایک شکسته ز انکار تو سمالی هست

بهر کسی دارد از اعمال ندامت لیکن
 همچو تکبیر سیه کاری شیمانی هست
 از درنگ بار و شتاب از سر مکن
 از بزرگ برق بار کاز سر مکن

بهر کسی دارد از اعمال ندامت لیکن

همچو تکبیر سیه کاری شیمانی هست

از بزرگ برق بار کاز سر مکن

از درنگ بار و شتاب از سر مکن

هی شمع روی من بچیتاب از سرم کز
 خندم چه بیدل که شد از یاد رسی
 بالین من سایه و گرم سوال چند
 کفتم به چو گونه رود اوقات
 کفتم تو خفته بودی و گشتم بیخون
 بی او و گریه عشق تو کارم تمام کرد
 کردم خیال ابرو و چشمش که بیزتر
 ناصح بخت و رفتی خند زرد
 پرسی چه باجر که بودی آن
 نازش من فصل و جیامت من
 سحالی غمش جگر من سوخت قبت
 او دم عودت فلکی تیر سپس

آمد بلطف و گرم کتاب از سرم کز
 گرمم چه باز دیده که آب از سرم کز
 ز دخن و دنا جواب از سرم کز
 از چهره بر گرفته نقاب از سرم کز
 گه با بلای سخت بجواب از سرم کز
 فی التسم گرفت نه آب از سرم کز
 در دستخ مشت از سرم کز
 ناچار در نوشته کتاب از سرم کز
 گذشت و نه همون حس از سرم کز
 با غم و غم از سرم کز
 بکراخت مغز و بوی کباب از سرم کز
 نفسی بر آب همچو آب از سرم کز

گاهی بخوف و گه بر جا میرم
تکمین سر عذاب و ثواب از سرم گدشت

بیک نگاه تو در کار من بسیارین است
نه بجز داغ منی وصل استقدردانم
گر پیش تو ای آفت چشمم
بشرط بمانند آمدنم قدم بخا من
لفظ فادد رس مرا چشم که
فروع حسن بران خود چه جلوه خواهد بود
هر از عاشق دل داده شد ز جان
دلم ز چشم فرنگی بی شده بیمار

اگر تو چشم مالی عنایت عین است
که در میان من و تو من و تو با من است
ولی چشم محبت مرا شک من عین است
از آنکه من را به چشم شریطن است
کنون میرس نس من عین یا عین است
که چشم من بخیال تو چشمه عین است
مقولبت سفاک را به سوز این است
علاج وی دوسه جامی ز ماده وین است

ز رشک غسل دانت از اندم تکمین
که همیشه سر اغیار ز پر فلین است

وی

بگفته

لطف ۵۱

خزید کن تو دم که چه قیمتش عین است
 بیایا یلم جان رسید و در رنجم
 چه آلبه که کسی استطا در مردم
 به بریب در گرامی است این محتاج
 گنجی چو سرمه شوم خاک و که چو می بهم
 گذشت بوقلمونی ز خدوشان جان
 گجاشراب و گجاشیم است ریشا
 ز عین لطف تو خواهم ز لال بیدار

سرشار

شود بود تو سود انصاف با عین است
 که بوسه ز لب تو بگردم دین است
 ترا که گشتن من کار طره العین است
 ترا که حسن خدا داد زیت وزین است
 مرا اطاعت چیست عبادت عین است
 هنوز آن بت رخساره اشین است
 صفات آن همه آب است اودان عین است
 بشنگی نگداری که معنی عین است

گند کطرف و دام یکطرف یکمین
 رهم چگونه ز کیسوی او که ز عین است

در چشم من این لبت جگر ما شدی
 اما دل بیات کی باشدی

دل گفت مرا اشک تو دوری باشدی
 ما اینم که کاری نشود ما شدی

برگشته ز من بار یکویشدنی بود
 لطف از تو که گویشدنی ^{حسب} حساب
 خواهم در آنخت درین عمر ^{مخبر} خبر
 صد گونه وز دل که نسیم ^{چمن} چمن در
 امید و فالو و جانی ^{نزدیدم} نزدیدم
 از سر کشی من قدا و ^{بهر اسم} اسم
 هر کس سخنی گفته ^{خوشد تو} خوشد تو مگو ^{صبح} صبح
 نالان من و باکل ^{تو شد ای} تو شد ای ^{انجمن} انجمن ^{از} از
 گفتم شود از لعل ^{تو یکبو} تو یکبو ^{ضمیم} ضمیم
 دارد چه کسی ^{چشم ز} چشم ز ^{فرکان} فرکان ^{و گاه} و گاه ^{شک} شک
 گفتم که یکویم ^{سخنی} سخنی ^{گر به} گر به ^{بدر} بدر ^{ری} ری
 غم گفت بخت ^{تغ جلال} تغ جلال ^{دم} دم ای

هست این که با نخت ^{مرا} مرا ^{شدنی} شدنی
 هست آن شدنی ^{بچه} بچه ^{شدنی} شدنی
 ای ^{شدنی} شدنی ^{هست} هست ^{گو} گو ^{یاشدنی} یاشدنی ^{هست} هست
 چون غنچه ^{افسوده} افسوده ^{دل} دل ^و و ^{شدنی} شدنی ^{هست} هست
 گوان ^{شد} شد ^{ای} ای ^{مزم} مزم ^{تو} تو ^{ای} ای ^{شدنی} شدنی ^{هست} هست
 در عشق ^{چاق} چاق ^{نه} نه ^{که} که ^{بر} بر ^{یاشدنی} یاشدنی ^{هست} هست
 و صف ^{دین} دین ^{تو} تو ^{گو} گو ^{یاشدنی} یاشدنی ^{هست} هست
 بگفته ^{بین} بین ^{صحت} صحت ^{گر} گر ^{یاشدنی} یاشدنی ^{هست} هست
 گرفت ^{بد} بد ^{ندان} ندان ^{لب} لب ^{گفت} گفت ^{یاشدنی} یاشدنی ^{هست} هست
 جز ^{خنده} خنده ^ز ز ^{لی} لی ^{سبح} سبح ^{از} از ^{بها} بها ^{میدی} میدی ^{هست} هست
 گفتم ^{که} که ^{یکو} یکو ^{سبح} سبح ^{پذیر} پذیر ^{یاشدنی} یاشدنی ^{هست} هست
 اول ^{گفت} گفت ^{که} که ^{علین} علین ^{من} من ^{از} از ^{عاشدنی} عاشدنی ^{هست} هست

سرا

این هم

ملکین تو بهشت رخ افراده کنج
از جان رو داینده رسوا شدنی

بیارم بارگاه عشق هر مورس سلیمان
تور دل سایدش گرم و بارم وین کز با
هر این روز و شب بر روی در آفتاب
ندارم دست خالی در غمت که پاید اما
چو شد گریه بران از زو فصل سار آمد
رخ تو که طرف با دواع عشق تو میمانند
با بیان که غلط گویم تعالی الله حسنین است
نگاهت شمشیری حایل است
نماید هر که جادو چشم مردم مردم ان با
ندارم شوق وصل اماه شادم با خیا

تکلف بر طرف کوی کدای عشق سلطان
مرگدشت آب از سر مردم شور طوقا
صبح قیامت شام من شام غریبا
هر بر سر بودستی و دوستی در گریبا
بر آمد هر گلی از بند و مار احکم زندان
الگواه در حسانت اگر خورشید پالان
حدیث روی او بر بان بین بصیرت
بود که در تکران چشم تو چشم بر جانت
سود و جاکچشمت سر بر کوی همین است
که این درنا لها صورت ز بند روان

خودش برگشت کرد از مبادی طراز
بها من و عشق است این بگر تا کن
جو روانی سوزان چو طبل عالمی مال

جهالی چشم بر روی تو چشم من برگشت
چو آبروی چشم من گریان چو گل و سوز خد
بگو ای رشک شمع و گل بر ای من چه

بهر لوهی با خاک و که بانگ میاز
و دوستی منیر لعلین سبک سر انچه ساما

بود هیجان چشم گزکتا و رسا
زلف یار دل بفر و ختم گویند از ز
ترا صد کاروان جن در چاه زنجیر
چه با قدر زلف تو مشاطه را خاطر
پی قتل آن جان ابرو کند امر و
بگیری خضر راه خود که از یاد ک
تازم فکر و وصل اما انقدر دلم

شود و این نفس کردل سایان هم گلتا
گر رقم مصحف رخ در میساود اباما
ناید ماه سنج پیش تو گر ماه کفجا
چه بیند رویت ایمه دیده ایینه حرا
سبار کباده ای عشاق فردا تو فرما
همیشه زندگی مارا کنار احو
که عمری با غمت از ملامت عمر خدا

بوخت هم درازی کوتهی بنیم زد با
 برایش میرود جامه هنوز شوخی
 بخود ماند تیرش ز در پاوشین
 که مردن سالیم سخن ازین و بی گوید
 بجغم عالم امکان بود گیتی خفت
 عزال شبنور من شسته باز نشان

که این تا دامن صحرارودان باکریست
 بر ایمايش دلبر نرو اورا عهد و پیمانست
 ز خود رفتن بود مشکل گذشتن از سر است
 میرگی زندگی دیگر گم کرد سخن جانست
 بجغم کام دل با هم ز تو گها صفا
 لبک بندازم گوشه دزجا ایر است

پیرایه صبا لرحال مکن آن گل رعنا
 طوئی این وان کوئی که آلی چند همانست

کوسری کوسر لطف کر که پیر تو نیست
 صیدی که جگر دو حبه سر تو نیست
 خشمش تو زان پیش که چرخ
 چینی سنگت و یک کوسه صد

خاطری نیست که پاندر بحر تو نیست
 نظری که که دلم قابل کج تو نیست
 اضطراب دل من گوشه پیر تو نیست
 با هم کند وین حاجت تعمیر تو نیست

دل شکستی چه پستی کرد و لدار
 بخدا سپرد تو من نیز شد مستقام
 چه نهی حرف تقدیر ترا میباید اغم
 داده رو بمصوّر چه صورت امان
 رخسار آینه جوانی که نوشتی
 روی دعوی نبود از تو بوجهی قابل
 خواب راحت بکن و رخ مکش ای بوی
 شام وصل است زلفش طلسم مشک
 بروای مادر امام کاظم چه بکنی

باش این خانه کنون قابل تعمیر تو
 نشوی رام کرامی بت سیر تو
 کشتن من مگر ای شوخ بیدر تو
 رنگی از مهر که میسم بر تصویر تو نیست
 حسرت سنج تو دارم غم خور تو
 شوق ماهیت گلگویی شیر تو
 نجات من دیدن خواب آنچه به تعمیر تو
 نفسی باشم حاکم طباشیر تو
 کلام گفت فصاحت هوس شیر تو

رحم کن رحم که ملین بعینت گشت ضعیف
 ای جوان طاق بیداد دین میر تو

بت بیدین کنون در فکر دین است

دلغم برود و دیگر در کمین است

وی از من بخواهد من مرخص است
 نهان از چشم شکم میزند شوخ
 منم آن روشی از خود مرید
 گاه هم محو آن برق تجلی
 در هم جان پیش تو صد بار جان
 گرفتم بوسه و دشنام دادی
 چه پرستی در غمش عالم چه پرستی
 ترا نادیدم جان بازدم مردم
 من و دعوی عشق دین و دنیا
 نیامد دلبری از بهر من کار
 چو خوش باشد نیاز از من آرد
 لب تو با همه این تلخ گوست

غضب اینجمله چنین بر چنین است
 کند صد جلوه و خلوت نشین است
 که جوالگاه من عرش برین است
 گوی بر آسمان که بر زمین است
 گاه است مر جابجا جان آفرین
 ره داد و ستدای یار این است
 مدارم دل که گویم دل عین است
 همانندرت خست همین است
 باین بکیدل که آن صد جاوین است
 دلم جو کار نارین است
 در رسم محبت همین است
 در بی شان الهی انگین است

صبا که حال تکمین برسد شوخ

گلبود ریاد تو غولت گزین است

ماه را در نظر خلق جمالی دیگر است
 صورتی لبست پیر که چو اینند بد
 از همه و محرم و گل شمع چو ازیم مثل
 باغبان کرد چه آواره هر زین
 سینه ام من بهلالی چو کنی عبد ای
 باریا هم بدست اشته خوبان
 کیه دل تخم پرز مسمع دیگر
 ای جوان غبت است از فلک

لیک دیدم بجالی تو جان دیگر است
 هر کسی را که به میم بجالی دیگر است
 هر کجا روی تراب که مشالی را
 اشیا نم ز بهالی به بهالی دیگر است
 نقش من باخ از آنجا که بهالی دیگر است
 هر زمان بس که ترا جاه و جلالی دیگر است
 بس بود و در تو که مالی دیگر است
 حال این سیر پر دم چو بجالی دیگر است

نیت تکمین بمن از جنت و دوزخ کاری

عاشقانه چو ازین هر دو مالی دیگر است

عشق او بر دامن نام و نسب علاج
 رو طبیعتش سوزش و سبب علاج
 آب سیخ تو بیک حسرتی توان بر دوزخ
 مستی گل شده از ناله بلبل بر باد
 داد دل شسته جام کف شمع
 بی مهر رویتوام ای شبی مهر
 توبه بر پایی توان داشت مخبر
 فصل گل آمد و بخیر سایم بهار
 صد چمن گشته پراز گل نسیم احم
 وعده وصل شده باعث جمعیت
 گو که آن شوخی می برد حجاب
 طفل اشکم گرا روی جو ملاست دارد

خبره تسلیم و رضا خواستش رب چه علاج
 دل خو کرده اش خود بهیچ راه علاج
 لیک افروختن نار غضب
 باغبان بود این شور و شغب راه علاج
 همچو پروانه کس مرگ طلب چه علاج
 روز چون تیره بود طلبت چه علاج
 لیک این سر زش غیب چه علاج
 ای جنون علت این رخ و تعب
 نماند و اگر آن غمچه لب چه علاج
 لیک در راه تو تقصیل غضب
 ایدل قاعده و آس او چه علاج
 بخند ترک ولی اهو و لعب چه علاج

باکی از مجسم نیت ولیکن تکلیف
چرخ بر باد دهد ساز طرب یا چه علاج

گشاید نقد سبک و جاسد از بحر موج
چون جوانان تا شود در راه سوس
سینه صافان در صفا محتاج میل
سید بر باد بان امی سل جهان جان
فکس که بند و سالی رلقش از معنی
پیمزه و اگر در اینجا طرح صدی است
ره نوردان فنا از آمد و شد کی کند
نخت هم است بود بر خاک پایا
کی بر دیر کند ریوز خبر کدورت
گر شکر این فارغند از بند و مکر و دیو

آب هم باشد چو ما و البته رنج
لطف اقدام صبا گردد عصبان موج
میکنند قطع کدورت آب آرزو شیر
هست این قصه روان هر هوای عمیر
عقل صورتگر بود و ماند در تصویر
گشاید خواب پرین گرد و از
با وجود صد عدم باقیست دارو
شانی بود هر لحظه دامنگیر موج
کف بود از دیک دریا حال فکر موج
کی فتد و از صد و نام زنده

سیریزکین سردیر بر ساحل ولی

بزرگردد و بگذرد ز اشفتگ تقدیر موج

فتاده ایم بدریای سیکران چه غدا
 مرانیار و ترا هر زمان تعافل و نیاز
 زبان شکوه در آراست بهم سماع
 هزار ناله کنم با صد آرزو لیکن
 تسلی دل چنان بود با یک در آ
 بسوخت جان و دل اما بسوختن که
 ترا حیا و مرآتک گرم گستا
 به بستی مشکن خاطر خون

شکسته گشتی و بر سینه باو بان چه علا
 مرا غم تو بر افکار و گیران چه علا
 زده است پس لب مهر بر زبان
 شدم ز ضعف یک آه نیم جان
 کنون که راه نوز وید کاروان
 شرار و در بود گرم امنی چه علا
 میر یقین و ترا اول پراز خان
 رسیده کار دم کنون بر سحر احو

چنان نمیزد مقصود و وار ستم تکین

کمان را در سبک کمانی است

ای پراز ماده حسن تو یایغ گل سرخ
 مایل آساکتم خمت دانغ گل سرخ
 مژده مقدش ای همه مقضان ار را
 یکینفس کشته هم آنخوش شمیم رخ او
 کجاست و رنگ ز چشم چو چرخ
 خنجر قاتل ما طرفه محباری دارد

روشن از آتش روی تو چرخ گل سرخ
 کی رود عاشق رویش سرخ گل سرخ
 که بهار آنچمن راست باغ گل سرخ
 صبا چمن عطر فروش است و باغ گل سرخ
 جلوه حال و خفت طوطی فرغ گل سرخ
 که ز خون ساحت معقل شده باغ گل سرخ

بی زری بند گرامیت بدل ای تسکین
 منت ز رهت دیدی بغراغ گل سرخ

تا دیدم بار سپید و سیاه و سرخ
 در بر قبات یا گل رعنائی خا
 ای زگرگ توست شتر اشتیاق
 اینت ز عکس رخ و رلف و لعل او

گر دید روزگار سپید و سیاه و سرخ
 ای طفل نی سوار سپید و سیاه و سرخ
 ناله از خار سپید و سیاه و سرخ
 چون گشته کار سپید و سیاه و سرخ

ساقی بیا که از من بسند و گل است
 و بدان برسی بفرغ لبش نگر
 کز چشمگان چشم خارین او سز است
 مهتاب سوزان و خوش است
 چون صبح و شام مقدم آن گل رخ
 درهای گیوان شده در ظل عاشق
 که چشم رخسار شای بر روی گل
 هرگز چو گل مسازد تکمیل نیست
 ساقی ز عکس رو تو میامی می بود

شکر گشان بهار سپید و سیاه
 لولوی شاهوار سپید و سیاه
 سنگ سمرقند سپید و سیاه
 تو تیر می بیار سپید و سیاه
 شد چشم انتظار سپید و سیاه
 چون مهره های تار سپید و سیاه
 روی ز شاخ سپید و سیاه
 وار و فلک زار سپید و سیاه
 چون ابرو بهار سپید و سیاه

با اشک و دو راه و بخواه چو کبر
 مکن ز دل برار سپید و سیاه

فقطه دار بر حسن آن سر و سوزاند
 چون بر اوقات از خر خالی تمام

چشم او در میکشی کرد و بسکد و جام
 و خمر ز شد که بازگشتش گد خد
 آتش بی و دوشد صد شوره از جام
 خون دل از غم او بلکه محل بار
 میکند با عاشقان رنجین فرجهها
 صحبت رنجین چه سازد بادل برد
 صید رنجین طعم امی صیاد می بد
 تیغ در و شش گمراینه خمر است
 سوج زن رنگ حیا با خوس عاشق
 سرخ رویند از دل غمین لاله
 عالمی را و رفق شد جلوه از این
 محفل رنجین بود کبریت خمر و جان

چون زانک باب آتش شود با دم سرخ
 نشسته بر مردم که خلعت مشکند انعام
 ریخت رنگ جلوه چون الشعاره بر جام
 خواگاه آراست عشق او بی آرام
 از لب لبان بیوید گل و شام سرخ
 می نشیند با رنجین اما خمر نام سرخ
 بهر من از خلقه ختم خارین دام سرخ
 جلوه با دارند روی خاص سرخ
 بعضی باش میدد چون لاله در جام
 اوقات اندین کسان آغاز سرخ
 در کف قائل چو شد از خون من م
 ریخت ز خونین دلان بزوی در این

حرف حرفم سبکه تکمین لحت لحت و لبت بود
زان بود هر بر هر علم چون تیغ خون آشام هر

چرخ فرمان بر بولف فرخ رخشان
کلمه باد و دم زیب گریبان تو باد
تویی خورشید و نگاه همه عالم بر
جلوه از ما غمزه دیگر سر کن
نوح ایدیده بر کیت که اید در
شاهدان گره برارند زبان
قمر ای غیرت شمس است قیاس
حاک کوی تو زندانش حسرت

سحر و سام و عا کوی و ساخوان تو باد
اشک من باد که بر زینت دامن تو باد
پرتو حسن جهانگیر گنجان تو باد
اچنه ماند ز دل من همه قربان تو باد
باد ابروی کسی کشتی طوفان تو باد
از همه برتری و در همه رحمان تو باد
شمس از رشک قمر شمسه ایوان تو باد
آب حیوان نمی از چشمه حیوان تو باد

ذود و حافین سجوالی غزلی امی تکمین
حضرت فیض سخنگوی سخندان تو باد

گل شاخوان رخ رشک گلستان
 دل گرفتارم کیبوی سجان تو باد
 رود دهن خدا داد تو کی آمینه را
 مهر تابان زمینستی و در روز خضر
 گردش چشم تو اساو فن جو روح جانت
 نه باز داد او قف نگاه تو دمام
 آیکه در جهان سچا و دل آجات
 باد مهر لوح دل از نقش دلاوی تو گکار
 زلف مشکین تو سر مایه پیشش
 گل بود حسن چمن لاله بود زرب حال

سبیل اسفند بران زلف برشان تو باد
 دیده نورانی از ان روی در حشان تو باد
 آن توئی نامم خدا کاینه حیران تو باد
 ماه رخشان فلک شمع شبستان تو باد
 ای جوان سرفک طفل دستان تو باد
 چشم محمود رتبان مست میستان تو باد
 شور جان بخشی لعل شکر افشان تو باد
 هر سری مثل قلم بر خط فرمان تو باد
 حاصل روز بهی سبب رخندان تو باد
 زیت باغ دلم سر و خرمان تو باد

چشم بکین جگر خسته چه تقسیم بکوت

غمزه و نازت از فغان و دلشیران تو باد

دل برده شوخی و گران قینه گرام
 صیاد من امر و بی تیغ و سپهر ام
 آمد بر از کوه تو دل داده بسکه
 خورم دل آنخس که نظر کرده پرو
 ای اشک ز قطره و صد رنگ
 لوشم لب آن شکسته
 فخر قدش است سجده علم افرا
 مستم می سمجده باوه فرو
 مینی بدو خسار بیان صاف مینی
 بر خیزد و لوزان بهوایش ز چند
 آمد همه سوز جگر و سیمه لبور
 رفیق تو دل و من سبزه دهن او

آه زده دور و باز در گرام
 سنج قفس و وام سدر لب لبور
 دوستی لبور و بنید دستی جگر ام
 صد ساله کفایتش بیگانه ماه ام
 خوشتر از اقم سحر بنیاد کرام
 از خرج مرا ماند شیر و شکر ام
 اوقات پاکت و قیامت ام
 که خود در آمد بدش مهر که در آمد
 انگشت شهادت که شوق القمر ام
 در یاب که بوی گل و باد سحر ام
 چیری که نیاید نفع غم اثر ام
 لی زبان اثری هست و نماند ام

من باعث بهوشی خودی هیچ دیدم
دیدم به نامل لطرش در لطر آمد

آمد بجان آنچه پسندید ز انسان
نگین بنو گویم هنر آمد هنر آمد

صد برق سبک چشم زدن جلوه کرد آمد
آمد لبم آه ز ماغم کرد آمد
آمد غضب یار خالم اگر آمد
آمد ز شب آینه شرم راسی آمد
جاها همه ازین لغزش مالک مر آمد
زان چشم یکس نفع مر اصد ضرر آمد
ماو ک لطر ز کان بهدف کار کرد آمد
کامد شبر آتش از آتش شمر آمد
کردم نظرای چشم همان پرده دور آمد

آن ماه شب از پرده کمالک بدر آمد
خبر کلب از غمزه غضبناک مر آمد
ماند که از الطاف کجا م غضب است
احتر تخط از بلو چشم همه و اما
سپناه بجان آدم ای وای من ازو
افکند گرا رماز لطر از لطر افکند
جا با الفضا آمد چشم قدر داد
دمی گرم من این من آدم ازو
در پرده در آن اشک کور سر از خبر

رقم تمبر ار جان بر بهت بار رقم
 نا اشک نمط قطره زوم در غمیت
 رقم همه تن چشم بنظاره اش ار جان
 اصلا بوطن راه نداده حین ار

هر چند هر گام میران خطر آمد
 چشم همه ترا ده عالم تیر آمد
 گاهه بنظر باز بهر جانظر آمد
 خالم غمت انجا صبا هم سفر آمد

کلید است لفتح آمد تکلیف غزال من
 از جرخ بنام طف آمد طفل آمد

کاشن جقد روقف بهار است
 ایند بان شوخ دو چار است
 ای دلشدگان چشم دارید بران
 بگرفته مگر خون دغا کشتیان
 هر حلقه رخبر که چشم نگران شد
 شماره بقدر انزان جالت لطف

هر سو کجمن جلوه یار است
 حیرانی ماکل کنار است
 این دام کسی مثر کار است
 و زوید نرگس چه خار است
 دیوانه کیم طرفه بهار است
 رهزن کجمن و شب تار است

همراه شهریار کند چرخ زور شهید
 دل باخته بسیل گل و گل برخ او
 بر سینه ز باخ سخیال رخ گنجن
 جز رافت و خوشی هیچ ندادم شب و روز
 ای لاله رخان کارم بشاطره ای
 من بوی گل خوش ز عمری شنیدم
 خواهم نه نشیند بدلتش کرد که دست

بیاران دل من بخیل خوار است
 گلزار اگر جای قمار است بپسند
 هر نفس که بستیم کار است بپسند
 خوشتر هم ازین لیل و بهار است بپسند
 وانع دل ما آینه دار است بپسند
 در پای صبار خم چه عار است بپسند
 خطش ندارد که عار است بپسند

ایران شده از کشور ملکین شرف اندوز

فرخنده ازین مسج و بار است بپسند

نقطه اش ز عشق بر بندار لرز و در
 ز دیده اشک در وصل بار لرز و در
 کدام صید فکین شمرند که بصیر

ز طشت زنگهر ابدار لرز و در
 که برگ کهنه ام از نو بهار لرز و در
 ز شوق او پروبال شکار لرز و در

بغم طبعه ز پهلودلم برون شود آید
 کند چمن همه زندان بچشم لاله آید
 بر سبخت جمله مژه از شرف عالی چشم
 گسستن دل بر خون دهد بیانم
 بود چه آب بدانم به تیغ نیز گال
 رقطه عرق نوک آبروی تو مرا
 بسا چه فتنه شود بر زمین ز حرح مقبول
 کدام سوخته جان کشته شد بر غنای
 بضبط است ز مژگان صجیده آینه
 کشته شده میانش جان بصفی معنی

حزان رسیده گل ساخا لرزد و
 ز دیده که جگر و اندر لرزد و
 چو بر کبابه رگل خیار لرزد و
 چو جام باده ز دست نگار لرزد و
 که کشته تو می بسیدوار لرزد و
 مباد همچو دل سقراط لرزد و
 که این سناح و بناله دار لرزد و
 که بعد مرگ ز خاکش مزار لرزد و
 ولی بسا تو بی اختیار لرزد و
 که موی خامه صورت نگار لرزد و

مپرس حالت مکن بچشم لرزه افکن
 مباد آنمه کوه و قار لرزد و

روشن بود آن دیده که حیران تو کرد
 فردوس اگر مایل استبان تو کرده
 ای آینه تا چند کنی حسن فروشی
 نیز کنی حسن تو زهر منظره پدیدت
 خورشید قیامت و مدار نقش قدمت
 گراهِ چنین است فروزنده هر داغ
 زه کرده در آئی تو را برو چو کای
 رخ لب با آب حامت که مساب
 نو مید مشواید آن لایعجم عشق
 و تنگ زجان است بزندان میو
 احمق هزاره دم از پرچ ساید
 واکن مژده ابرشته جان تا دل سورا

آینه منظره همچو گلستان تو کرد
 آن کوکبشان نورضوان تو کرد
 حیرانی ما شسته دو کان تو کرد
 نای دل حاکم کجبان تو کرد
 جایگه روان سرو زمان تو کرد
 پروانه ما شمع شبستان تو کرد
 دل ما خسته بی ساخته قربان تو کرد
 آغشته سخن گوشه دامان تو کرد
 باشد که همین درد تو در مان تو کرد
 بگذارد که شکسته پیمان تو کرد
 منصور اگر در صف مژگان تو کرد
 پروانه شمع سپر یگان تو کرد

صد پارو کمر و امن جمعیت دل را
 چون جوی گریختی از سخن افروز
 بر خنده خوایان نتوان شاد شد لیل

ناسازبان زلف پریان تو کرد
 خورشید فلک مجمره گردان تو کرد
 بر قیامت که آتش فلک جان تو کرد

تعلین عبت از دخت و کج گامی
 کس نیست درین عصر که پریان تو کرد

صبا بید که ترهین لاله زار کند
 قضا معامله با اینقدر هزار کند
 بجاست ایل غمخیزه ابر اسار
 می پرس حالت از چشم خود که محمود است
 کرامت مجال گذارش که آن گل غنا
 رهش ز کثرت دیوانگان ریشک است
 ز کوه و بیشه گشت بد چه عقده عاقبت

جنون بجاست که آتشین سها کند
 که غم به بلبل و پیوند گل سجا کند
 که دامن صدف دیده پیر سر کند
 کلام هست شرابی که اعتبار کند
 ز مرغزار گذاری مرغزار کند
 بجاست که طفلان کیسک کند
 مگر ز ناخن غم سین را افکار کند

هنوز زگرش مستش به پنجواب در است
 ز دالسی بدل و جان دگر نمیدانم
 بدستگیری گردون منازای می بهیر
 مکن هلاک طبعم که سنگ و سخت آید

بیامت است گرش فتنه هوشیار کند
 شرار و در دهنم چه اشکار کند
 که پای کینه بهر گردش استوار کند
 در لیس عشق تباراد و او چه کار کند

سزاست بر گل باغ بتول از نمکین
 هزار جان گرامی اگر شتار کند

اگر خویر زری خیمت چه محفل شد
 دیده از سوز دروغم وطن آذر شد
 کار و بار دل و امانده همه آبر شد
 زخمی از چشم نای مرگ ای ابرو
 مقدم حضرت صیاد مبارک ای جان
 کرد پرواز چو بوماله بنیوشی زین باغ

تیشه بگریست بجم دیده ساغر شد
 جای در در صدم فم قطره آب اشکر شد
 بایب آن کیست که غار گمرا این کشور شد
 معنی مصرع شمشیر از زبر شد
 شکر بند که دلش مایل مشت پر شد
 گوش گل کجمن از ناله میل کر شد

باشدش خون شهیدان چقدر دامنگیر
 اثر موج سم افعی زلفش پیدا
 هر که شد خاکشین در آن آینه رو
 اثر اشک روان تا بجای موج زده
 قصه یوحنا کات چو نوشتم ای شیخ
 تا بوصف قد آن سر و سیر بالا کرد

دود و دلهاست که بر خمر او جوهر شد
 که لب کج کف آورده و آن غنبر شد
 نوبش کرد آب تقاضا حیرت انگیز شد
 نامه پیاپی زوم بال کبوتر تر شد
 پر پروانه مرا سر ورق دفتر شد
 راست گویم قلم من عدم محشر شد

واع هر درد که برداشته تکمین دل من
 کثرت مظهر گواهی صفت محشر شد

عشق دشوار خرام است که آسان
 زخ برافروز که پروانه زرد با سمع
 بک حنت بجهان کجسته حیرت
 بسین زلفستان سلسله بندین

بمردار قد می تا برش جان بزود
 پرده بزوار که بسبل گلستان بزود
 چکند آینه گریش تو چیران بزود
 تا چنین تا طر حالاکت سا بان بزود

خوشتر تعلیم و تعلم عاریست
 میفروشی دلم ای عشق نبوعی بفرود
 دین تر نشود مانده بدر آید دل
 بیکوش آب قبا از طلبات آهین

بلیل از گوشه لبان بد لبان مرود
 گریه بی مرود نیز بقصان مرود
 شیشه با سحر نرزد با ده بعبان مرود
 کشته تیغ تو بر چشمه حیوان مرود

شکوه رویت چو آید بعبادت کلین
 گل با تم سبز بلیل نالان مرود

نامسر کوش دلم از خود بسکدم میرو
 رنگت غم کی از دل پر خون زدایم
 هر من آمد بگاشن با بروی بر عرق
 با صبا گر طفل اشک آویخت ایدل
 از حال کابش رشک رخساره ماه
 حال گنتی اینقدر دایم و بس ای پی

راه چندین ساله این وحشی سگرم مرود
 رنگت دماغ لاله کجی از شستن تم مرود
 سینه در رنگت از رخ گل نم شستیم
 نو چشمت سخط براه محرم مرود
 هر می چون ابرویش با قدر محرم مرود
 کسی تا چون جالی بر سرم مرود

ای مسلمانان فغان از دست آن حال
 صد دماغ آرام گذارم نه تراکی سوی
 مایه بود اجبت این دو نفع اندوختیم
 بی مذاق بوسه گاهی بی شمیم کاهی

هندوی بی باک سوچاه ز مرم
 و در جام عشق تا ساقی و ماد مرم
 دل بر از اندوه شده جان بهم بر اعظم
 سفت از گوش دل محروم مرم

کفر و دین زاید چه میرسی ز تکلیف کو عشق
 عالمی دارد گر زین هر دو عالم میرود

التی ز دیدلم چشم دارا می چپ
 مشر و وانمود آه شتر از مقصود
 زلف مرخم مگر اسود ز صید لب
 تا بهار سر کوی نکشد دست چون
 ای صبار سر مخرج گاه پس گذر
 کمی توان نقش اهل زرد بنگین بود

ساقی از خوش مر لر و بدین جا چند
 نالند بویخته در چشم اهل کامی چند
 خط بویخیز که گستره کنون دامی چند
 میت بای که ز خودش نیم کامی چند
 لب هر نیم دهانیت بی سخامی چند
 روستا برین لوح کو نامی چند

کف این سلسله داد و دستد توان
حلقة چشم تان دام دل عشاق است
حسن باشد از عشق ولی میداند
در حال رخ و رلف تو خان آ

بوسه چندر عاشق رتو و سیاهی چند
صدی این مرغ تو آنخر و سیاه امی چند
عشق گردین تو خام زبند نامی چند
سحری چندر سادم لبر شامی چند

حال سبکوت بکین سخت یا جا و ط
حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند

و گر ابروی او با عشوه ایامی زمان
کجا چشم زخم حاجت بیقرار و سیاه
صبا گر بگری سوی حین بکلیف زخ
سرت کردم مبارکبا گر غم ز سر
سک بگذر نسیم از گلشن گنج شهید
خسری کی شود در خاکساری هم سبده

خدر از قادر انداز که تیری در کمان
که این صافی طبیعت آنچه میدارد
رسان از من دور و دش هر که اینجا ایست
بلای کور رسد بر من حدایت در امان
که هر خون گشته اینجا دمی آرام جان
زمین بجز که گردن زیر بار آسمان

تو صیف میباش هر چه که هم بر میدار
 که زمین به براید آخون از دست
 چه هم گزنگ میدار در زبان لور با
 محب استوق از من منزل آن ماه
 که اطافت چنانکند از زردگی گدا
 چه سازد گرن سازد دل شمرگان بی
 که از خوش بگذرد تا بحال این نجیب

که پیش مو شکافان فرق میور میساز
 سیدانی که وحش بکند هم بالاسکاد
 بود روز که اگشت ناسف در دهان
 سر و چشم و دل جهان هر چه کوی
 بجان بخشی لبه که که شور می در جان
 گزن بر گشتان هم گاروی ایران
 که ما بشوم آن دست خاطر ملک گزن

سزا می کردم آنچه میخواستی کن ای دل
 که تکین چشم حیرت را لبطف ناکهان باره

حبابه هم چمن در بغل که رخت کشید
 کشید و همه تمشیل ابروی قمر لال
 ماند طافت لظان که امه مکر حیرت

که رخت تان که بهاران بهر روز کشید
 محب که منمختی این کان رخت کشید
 شبی که الله خوان بهر رخت کشید

تماش حضرت صبا و دامتان نهاد
 یاز من سر موئی ساختن بازش
 شود ز مال کنون ملک عیدی با
 بنوک ماوک مرگان او بود
 کنون با مدعاوت بزندی ایجا
 بسینه که گذرد کرد تیره دوزش
 بجای منزل مقصود محمل اندازد

که اضطر امر از پروردخت کشید
 بسوخت فستقی بجم که رنج سخت کشید
 که بوی گل ز چمن سوی دخت کشید
 که جای خون همه جان از کز کشید
 که گفگوی من و تو نسبت و سخت کشید
 برون نشد ز جگرمانه لبت کشید
 عیان خویش هر انکوز راه دخت کشید

ز تو شکایت کمین جناب تقدیر است
 کشید آنچه کشید این زد دست سخت کشید

باز از دم بهار بصدناله مسرود
 بینی ز جان که همت بیک ناله مسرود
 با برسی لب تو دامنم چگونه نیست

و ار سگی کجاست مل و لاله مسرود
 ساقی بهای که مایه صد ماله مسرود
 اندک خیال مهربه به تنی ناله مسرود

غاضی عشق بخور کند کربجال من
 خط و خوش بدین که من جلفه من
 از گردش گناه که دل گرم سورش است
 خالی بنوک ابروی او رنگ فتنه
 ساقی شراب ریز که بار آرمیت است
 ناصح خیل شرب در دکتا
 طاقت بیاحت دین ز احکوف است
 شورش روانی لطفش لغایت
 اسم ز سر مهری آنکه غمزه است
 وصلش گراز دست بیاد می

حکم فضا ص بهر دلاله میرو د
 در محفل که در مرده باله میرو د
 همراه سخله دم که سجاله میرو د
 توجه این استنک بدیناله میرو د
 ایهومی شیر کیم به برغاله میرو د
 بند تو با حکم کوساله میرو د
 الس کنون زیننه به برکاله میرو د
 کلمه سخن ز مصور زنگاله میرو د
 خوابه میخشد و چون باله میرو د
 چون ابتدای کار میخاله میرو د

تکمین سپاهنوز در توبه باز هست
 فصل کل ثلثه فعاله میرو د

کدای لطف گاه تو شهر بارانند
 نه گل حکم بر دیده نه لاله دل خون است
 دمی گاه به پروان خان خویش ای شمع
 بجای زلف تو گل کرد میسر اینبل
 صبا درین چنین افشانم دور از شمیم
 نظر بگردش چنان خود کن و دریا
 ز بکیسی نه اسم بد است می
 چو سره گر چه شایم لیکن ای بی
 ز حال نشانه تواند گشت و عقده
 غم ساد و روی مست در او آید

کجا شوق عشیق تو یاد دارند
 که داغ داغ لبشوق رخت مهر را
 که آخر این همه دل داده جان شانند
 که ز بر خاک هم آشفته روزگار آند
 هم و گرنه گل و غنچه برده دارند
 چه مفسر احوال بقیرا آند
 که آه و ناله دل سوز عکس آند
 قبول چشم ترحم سیاه کار آند
 که استه خشم زلف صد و فگار آند
 که خاک گشته بدوش صبا سوار آند

آن خوان وصف تو یکنین بنزد پیره و بس
 که ساکنان دو عالم وصفه خوار آند

تین جهان آبی و آتش اشکی و سیلاب
 زان بخی محرم که زلف او در حساب
 ماژم آن حسن بهان و مومبوز اسکا
 برد از بهوشم بیاد لعل مسکونش بر م
 بیعاران با مبین هرگز خصمی است
 گوید گرفت ملو آتشی در دل رود
 هوش در خواب آنکه بود اندر جام
 تلباف اندان در یابی خشن با فتم

کشته لعل تو کوی بهمان آب خواب مرد
 سجده مالت آنکه این کا و آب خواب مرد
 من بنیر فتم ولی از جام این اسباب
 گوید پیش من کسی عام شراب است
 امینه بجز چه فیض از صحبت تسمای
 نیستی آگاهانیک مستی مالت
 تا که بان دیدم که در عین مالت خواب مرد
 تا که رفتم و مار از میان آرواب

نوریشالی ماه نوزاد روی کسیت

سجده هاشایه چون کلین شش این محراب

سوی من دیدن ز ناز و بار ما دیدن
 وی بخت عالم از نروانه برسد چه بود

دید و دانسته زمینان دیده در دیدن
 قصه نشسته ز رخ چون شمشیر آمدن

بود مقصودش سحاب بل مانند پاشی آمد
 گرفته خود آشنای لذت بوس و گنا
 آمده در خانه آئینه تبا سحاب
 چشمش فتنه در پرده گرامی نداشت
 کج شد آن ابرو بود چون شمشیر
 ماه را بجهت کشید حسرت ترا
 سر کجای می برد از این خیال خاست

حال مجروحان شنیدن بود خندین
 روی کنار جلوب سمانه بوسیدن
 ز قوه از خارج ز عکس خویش نوشتند
 خواب آسایش نگه کرده نیم خوابیدن
 همچو ماران زلف از خویش سجدند
 آمده از خانه بیرون بازگردیدن
 در گذر و امر صبا از بار بر جیدن

بود با ملکین سر پر خاش می پدا نم ترا
 در نه مهر دم بی سبب ای شوخ به بکیدن

دل بر رخسارها دم و پروای می جان مانند
 در خاطر هم هوا گل و گلستان نمایند
 پرواز رنگ بود که طوفان آتش خاست

جان در ره تو دادم و فکر جهان مانند
 شادم که منتی بمن از باغبان نمایند
 آورد که راز در دل و آخر زبان مانند

پروای دستگیری تاب و توان مانند
 منت خدا بر آنکه غم آشیان مانند
 بی‌دگر ز حادثه آسمان مانند
 دیگر هر امباحه در میان مانند
 لطفی کنون که خبر تو کسی مهربان مانند
 ما را چه سود ز آنکه مانع فغان مانند
 رفت آسمان که کردی این کاروان مانند

رفتم ز خویش تا سر لوت سپاهی شوق
 بردش خویش ساخته نصیب خانه
 چون نقش باشدم چو زمین گیر کویتو
 او سنجیم چو با کمرش از بنود بود
 اختر سیه شد ای مه و بر گشت آسمان
 گر صد با اید و دل داشتد مزار
 بگشت نقش پای ز عمرم دید

آمد کسیر بر آنچه سر آمدت شاط و غم
 تکمین ما ماند و بهار خزان مانند

پای ز خیر چون سر به بیان سپاه
 پای آورد ز دل چاک و دمان آس
 بر سرم آمده از دور کما صبا و

نو بهار آمد و محل گلستان گشتاد
 نیمه و خشم آخر جریبان افشاد
 دام بردش و نفس بر کف و تری

با دم آمد بحسین باز و نیاز شب وصل
 مبتلا غم بجزان شدم ای جان لوصلا
 واده دل چه هنگامه پروانه و شمع
 نقل و تحریل اسیران ترا گشت نصیب
 دو تماشای حجاب تو خالیست مجال
 حاد و ان طوق محبت بگنج خون
 بر غنچه سرم از زانوی حیرت
 آبرور سخیم و خاک شدم ز آتش شود
 از خون چسبند انیم ولی میدانم
 هوای سیری شده ام بیشتر او ان
 به نیازی که ز تو واد بخوارم زور
 قدر افزایه زلف و خط را آیت

بصل

نیاید

مکر

گل جوخندان شدوز و بیل مالان فرمای
 داشت ما امید وصال تو به بجزان دن
 باید هنگام که دل زاده تو جان میداد
 کرد زلف تو بهر حلقه جوخندان
 دیدم آینه شد از دیده حیران ای کجا
 نشود بین آن سرو خرامان از آوا
 سیر بر گره همی ز دیدن او خفا
 کس سیاه الغم عشق بد بینان بر باد
 شهر و بران شد و گردید میان ای کجا
 بند بر پای من از زلف پریشان سها
 میرود گره زلف تو فراوان بیداد
 خوشامخت حویا بسندل در میان شمشاد

صورت این است که خرویه غلم ویت

چشم که خنک و چو صورت جانان مهر

در جهان مردمی از کس چو نیمه تکمیل

چشم دارم ز جناب سر مردان

بسمم ز غم که احسنه چون است

دل ز آتش و زاق چو میات

تاب و توان ز من همه برود

ایهاک ناله هر نفس آید ز ساز

ماجن چو می زنده دم یاد آرد

چشم ز هر چه خانه ندانم کند خراب

چون در خیال رو تو میم فرود

این بخت خفته شمر زده سید کند

خونابه میشود سجبال کشش دلم

چشمم شوق دید تو کرد است

چشمم بر آب چشمیه سیاه

دلف تو با زهره در تاب

در پرده در کت که نظرات

ببینم کوی کعبه و محراب

اشکی روان گشته چو سیلاب

حسینم با هر جا در غناست

چشمم که در دنیا بود در خواب

در خنکی کردی می تاب

چو بار بار

چون می قدمی پناه بر آن کوه
هان رخ میوش از لطمه لاله
چون ابر خنده چو بار بار
گفتم میبود در تو حاصل ما

چشمم بخرخ حلقه دولاب
بنیاد و ستاس نیاب
کشت ما اهل زگر چه سیراب
گفتار روی لطف که دریا

ملکین سنا بر درت امیدوار بار
باری بگو چه حکم در عیال

دی بر من سخن از یوسف گنجا
یاد عهدی که هم راجله دینا
کی مرا بود سربا دید کردی در
سند لاف تر بود نشود
سوا می بوش که از خود چو درم
لازم کرد و گفت آنست که

ما زش آنست نه بیگت که زینا
در میان من تو شغل غمخوار بود
مشاء اینجه شتر باد گستا بود
بهر باندی من سلسله صبا بود
نور فوق من دل باخته سوا بود
سرد اما من و شگفت آه که ایما بود

برو
کافر

<p>خانه آینه از عکس تو نور بود دل من خوشد از آن لعل که بیجا بود سکه با در دوام را بطه جا بود بود بر صفت مرادیده و حیرانی بود کار ما کرد همین باد که طوفانی بود صلعت بر که سود او عربانی بود مست بود و حواس همه برتالی بود</p>	<p>وای حیرت که بهما بود چشم با یک غمزه اش ز دلی مایه بود مرزبان شده نو مید ز هر جان سیر و مچاق بود آن آینه رو گرم تا سار پیام سبک شدیم نفس اشک قریبی خوار از امن صحرای نفس که چون دوش نهی من است که واید</p>
---	--

بمورد

<p>گفتند حرم بحر نوسه چه بود از کلین باد الفت له حاشش توجه میدالی بود</p>
--

<p>اگر چه رفت دل از دست لیک کسی نگار نیامد ولی معان آمد تراکت که بار در میان آمد</p>	<p>پای در برم آن شوخ دلستان آمد دلهم زدست غم عشق چون سجان آمد مرا با تشنگی منته و عدم احر</p>
--	---

چشم لبوم کشید جان زخم
 چه شد حصول دل از کوی تو با دور
 کز آن نازم پیش او مجال سخن
 توان زبان و توان بلکه دل خاکن
 بر عجم گردش ایام سابقا خبر
 بوصف حسن قوشیری العلیه
 ز چشم و ابروی التوح سہلین

کجاہ شوخ کومرک ناگہان آمد
 ہیرا کہ رفت تو ناوانا تو ان آمد
 گشت حرف بحر فی کہ بزبان آمد
 ملی عشق تیان سیر کی توان آمد
 بیابا وہ کہ آن بار مہربان آمد
 زبان بہ لب سخن چونکہ پروہا آمد
 سیاہ مسکہ در خانہ کمان آمد

زہر کسی زمین سخن بود اور دین
 ولایت بہت ز مکن کتہ آمد

دل کہ دیوانہ گشت دانا شد
 برقع از رخ فلکند و غوغا شد
 وی بری کرد و عدہ فردا شد

حیرت اندوخت چشم وینا شد
 شد خرامان و خسر و بر پاشد
 وای امروز با ز فردا شد

<p> بود از اشک چشمه دریا باشد تا دلم آشنای با تاشد از قضا و نعم ایقدرها شد خلق را صورت تا شاشد یا فتم جاولی دل از نباشد بکیر و صدمه را رسد کار من ابتزاز متاشد تا کجا کار فتنه بالا شد نشه پابند موج صهباشد به کاپوی گو که دنیا شد </p>	<p> لیم اچتم ز چپا گرم باینان ساخت باجت جان آخر تو نبودی حرف جور و جفا ایینه در خیال خود حیران دوش در بزم او سجدت تمام شک در هر سری که عشق متنا بود نزد گیت شد سحر او شش شد مطبوع عقامت خوبان رسکاری به چو دی هم نیست عاقبت رفتن است از دنیا </p>
--	--

کار ساز اوست کار من نمکین

آنچه شد خوش و دست زیبا شد

خاداه اندر دست تکرانی چند
 هزار جور کشیدم ز باغبانی چند
 بیاز عرب بر خیر و لطف کن کشین
 یقین که نیک نگر دو مال گنون
 زمانه ایست که گه پای و گاه سیر بودم
 دمی شد خاش آن مژه در دل سر
 زبان درازیت اشمع اخگر این گل
 شقیق زندگی قیس و لو کین معلوم
 بلوچه کوچه شهرستان لبودوزیان

ز سر گذشته تی چند و نیجالی چند
 نشد که سیر کخم سیر گل زمانی چند
 مرضی است بسین میهان آبی چند
 ر بوده اند دل اند دست بد کالی چند
 نشد نصیب من آسودگی زمانی چند
 گذشت عمر ولی بر سر سالی چند
 شوند سوخته ناکام سیر یابی چند
 ز بعد مرگ رفیق اند داستالی چند
 زبان که پاک دل چیده ام دکالی چند

شدم سیر دل سیر و دججا مکتین
 کهن سر لیت ز طفلی نو جوانی چند

یقین که باز رسیدن طالما چند

خور و بگوش فعالی را سیانی چند

قیامت است بهائی ناتوانی چند
 ز برگ برگ خاشاکین که اینجاست
 گذشت شمره جان سخنش نه در سخن
 است دل بکجمن غنچه غنچه از دست
 به لب است لعل لاله ز اورک خوش
 بدید که باشی بل باش باش در دل
 مرا العبود و باز واد اسیادت
 حجار و موم جهان جای خود نمی بایم
 ز دست ضعف چه الیم این چه ^{یافتند} _{چیز}

که بر میز پری چند واسحوالی چند
 کشیده اند سر این خون گریه کالی چند
 کشیده باز میسجای بر آسمانی چند
 فساد عاقبت است از درد بهائی چند
 مرد که بر سر راهند کاروانی چند
 بلند و پست تکلیب اند این مکانی چند
 حضور باش همین تند کله وانی چند
 در این رباط فرودند میهمانی چند
 لبه دم نهد در خست خالی چند

گه بریه میگذرد ماه و سال ای تکمین
 ز نذر بس در دل یاد مهر با نسی چند

عد خانه آینه نائی گذری چند
 ای کاش که گیری خبر از خبری چند

برود به عشق تعظیم خطری چند
 گفتند خدا خیر کند عشق باست
 از کار جهان هیچ دگر چشم ندان
 بر حکم قواد خود روم از جا روم
 دیدند ز سود آ محبت جو جای
 لذت چه برد یک جگر اگر کشت
 هر دم چه کشتی تیغ جهای تیغ
 هوش اینقدرم هست ز یادوی
 وصف کمر نازک او ای تیغ
 روپوشی و دامن کشتی و دست
 گفتیم کیم ای ماه نامی رخ چون
 مردم همه از چشم بگریزند و من از
 شکست

نمی وای که بروند ز خافنده گری
 دیدند چو باری من جان گری
 چشم است همین با تو بارم نظری
 بیم که چه آید ز تو بعد از سفری
 در نفع نوشتند بنا هم ضرری
 سیداشتمی کاش بعضش جگری
 یک شده نند ز تو نذارم سری
 گردن بگت بهو او اد پری
 و انم که شکست است بیکو گری
 تا چند زولداه نامی حذری
 گفتند مردم آمد باشی سحری
 رازم همه شد فانی ازین برده و پری

از نهی سوزند ما حال چه پیر

در کاغذ انس زده بینی شرمی

مکین بدریاریستیم که بروم
یک در گنجی اندر و بستند دری چند

و اندر زره از خواب و بر نفس نظر
قطع نظر از خیر کنون فکر سر افاد
دل دادن و رسوا شدن و رنج کشیدن
در گشتن ما خوف خدا چیست سائر
در بر هم وصال تو هم آرام ندیدیم
ای وای شد هم خود رفتگی من
بیمار تو بیای ز جان رفتی لیکن
بگشاید ما مل ابروی می ابدل
کسی شب وصلم تو هر که برناوت باز

بسر بر کشیدم که بلائی لب بر افاد
انداز نگاه تو بطور دیگر افاد
نکبت محبت ز قضا بقدر افاد
در مشرب انطالیفه مهر خون در افاد
دیدیم بنا گوش و یقین سحر افاد
هر ساله که سر زده هوای سحر افاد
طشتی زداست لب چاره گر افاد
والی که سر و کار به تیغ و سپر افاد
افاد گنجی بر دل و که بر جگر افاد

افتاد و نظری بغلط بر سر باش

شد قضا طشت من از با هم

داری خبر ای سنگدل از حالت نکلین

چون که بصر ای غمت از کمر افتاد

شب وصل تو و بیم سحر افتاد

بر خاست دل از صحر تو صد بار و افتاد

تا ما میان شوخ و ستم زره شوق

شرط است خبر که علم بجز کجا

لطیفیت که من خاک کسیر ایم و افتاد

بودم همدمن چشم چو میدیدم

دی راه غلط کرده که در خانه ام

مازم چه برین بخت که چون گردم

لقاچه کس است این بگذارد بر

دیدار تو ما بین امید و خطر افتاد

برداشتن دل ز تو و شواهد افتاد

شد انگ دروان پیش و پس نامترا

من بخود دلدار ز من بجز افتاد

از غیر بپرید چه صحبت کس افتاد

درید ز من دیده چو محم نظر افتاد

تا خیرم دور بند نامم بد افتاد

من در پیش افتادم و او در حد افتاد

گاهی پس عمری که بگویش گذر افتاد

همراه بری با یکبشی هم بر نیمیم / کرد دست ای شوخ هوای سفاک

خاموشی شوخ ز کمین که تو دانی / از جمله بر افتاد و بگو که تو در افتاد

ماله واهی علمها بر کشید / حاستان فتنه که با محشر کشید
ابرویش خم گشته و جگر کشید / پیش رویم سد اسکندر کشید
گاه پای و گاه سر که بر کشید / در سخن شیرینی از شکر کشید
کج او این تیغ تنم بر کشید / خط لحن آن شوخ بر محضر کشید
وی جبارانک تو در بر کشید

فهرمان عشق چون شکر کشید / سر و قدش چون سیال گشته
همیدم ایما با غیب او بمن / در بر و در فتنم طلب کرد ایمن
کار با صیبا طفلی او فتنه / ششیرین کارها و لغزش
حال من گشتند و بر گویند با / هم ز قتل من سبند گشته
سینه من جاک شد در از

کرد بر هر کس نظر با سحاب
 شوخ بدستی من آغشا کرد
 کسگان رازنده میگردان
 رخ نمود آینه سان در گریه ام
 کور و نادانم چه دانم حال راه

سوی من دید و بر رخ معجز کشید
 دی محفل چون دوسه ساعت کشید
 در میان دیده مرادم در کشید
 میل حیرانی بچشم تر کشید
 راه رفتم هر کجا بر سر کشید

هر که بکین بر زمین محل کشاید
 افت چرخ چهار پرور کشاید

دیده ام آنچه لعن تو شنیدن دارد
 بهره آه کنون اشک خندان دارد
 مست امی نفس از مرگ گم نفس
 نشود گوهره بوسه مسیر نشود
 مرغ دل از تو کشد آنچه گشاید

دیده باید در گران دیده دیدن دارد
 نی سوار آمده این طفل و دیدن دارد
 بعبادت اگر او غم رسیدن دارد
 از لبش لذت دشام شنیدن دارد
 رخصتی ده که می ناله کشیدن دارد

برم غیرت و با باد صبا اویرم
شب و شش که نمودم به بنا کوش
بیم خویر رشت اینک که بسوزد

زانکه هر بار بگوئید و زمین دارد
گفت خندیده همین صبح و میدان دارد
طایر رنگ حنا غم بریدن دارد

چون بود رام بمن این است رعنا مکن
زانکه از سایه خود نیز زمین دارد

می پرد چشم و دل ما طبع دارد
هر که دید آن لب نوشتن که یکید
باشد با که رسد بر سر کوشش ناگه
چشم زخم از قره اش گز رسیده دل
خمشدن بهت کالی بتواضع
ای تماگشته آن لعل میچ که هموز

زین دل و دید به بنم چه رسد
ناله گوید لب خویش گزیدن دارد
و خسی دل که بهر بهت رسد
نفس از هر چه در سینه خنید
ماه نو فخر که دارد ز خمیدن دارد
استخوانم نمکین است مکنیدن دارد

اول فکری که مرا با زبیر نشیند
گفتمش دل بغر و شوم تو بار زالی

من بشوقی که خیال طبعی دارد
گفت این نیست مشک که هر چه دارد

دست کشاید سیاگرفته تمکین
تا بد دست از ان دست کشیدن

سانم چه سازم رقم حسیت کلامی
زلف تو از کمر و کید بس او جان
هان شما سابقا رفیق کفایت
رفتن آن خوش دماغ بر دل لیک
تا وک شرکان او گر چه خد
عاشق رویتو تو ام از همه سو تو ام
بود هنوز از حرم شیره که آورد غم
چون دلم آن زلف دیدم گشاید

بیت سخن بوسه از نویسمی در
هست کنون بهر صیقل خط تو دمی
تو همه بیاده دو سجاده کرد
هر سحر آمد بیان چون سحر امی
لیک بدل از زلفیت بهما
جز سره کوی تو ام بیت بهشت
از سوی زلف بضم مرده شامی
یا چون تمکین خرد به صفت غلامی

اگر خون چشم رخت لبوسی بار بار
 آید کس گل سپا که دلم هست ناله
 چشم شتر آید چشم مردم مرا
 حاسد اگر حد گذارد من چه فایده
 لعل تو گاه خند شکر زیر میشود
 از بس که بار جز فلک مشکشیم

تا این غم ما بکنند تا شمار کار
 در گلشن خیال تو مثل هزار تان
 پرورد انتظار تو اندر کسای ما
 و ده کو مر است کل و کو افتخار خار
 زلف تو گاه قهر بر آرد و ما را مار
 آینه دلم بود اندر عجب ایار

گلشن کوی حق طلب بند و شو خموش
 منصور را که گفتن حق شد در آوار

از غم شیرین لبان سر بر بیدارم
 خاک گردیدم ولی پان بری
 چشم ما ز نور من لب بیمار در
 من ز سر بگذرتم و گذشت جور من

کو کج بودت سر من سر کجسام
 در هوای کوچه صفا طهارم
 مردم و بهی است مردم را که شمارم
 سر گذشت آیت در دست حکام

کم بشدم از تنی و ذوق و هاشم کش
 و لبری دالی و دل داری دالی چونم
 هر کسی نوحی که شد ضعیف و فرست
 از درم ز آگاه بیرون راند ای خود
 باده و کبر بنجو اتم زد دست و کوی
 ابروی خم کشته بر قلم دلیل قاطع
 میکشتم بار غمت زان که صد بار
 سیر بیایم ز سود استماع حسن او
 آنچه از نیرنگی عشق تو عرف از من
 الفذر یا ولب معشوق دارم که جز
 گر چه سوز دل ز باغم سوخت و ز ترس
 رفته از خود بهمراه خراش اشک بجان

انگاری

ول

ام

بر سر این نقطه سرگردان حیرت گز
 پارس دل داری اگر جان دلی و اتم
 و امی من در انتظار روی باز اتم
 تو سیری داری بخود من سر دیوان
 جرقه خوردم ز لعل او که سر سارم
 میرد از جا لگن قاتل با کارم هنوز
 خاطر شکست و در خاطر نمی اتم
 نقد جان و دل ز کف رفت و خبر اتم
 چون بر طاقوس داغی بر جگر دارم
 تیر او بگشت و محمود ذوق سوفا اتم
 شمع سان افشرد و پارس گرم اتم
 کوهی ز رفت از نظر من محمود اتم

خنده می گویم املین کار جوشتن
خامشی و کار من مشغول گفتم منهن

دشمنی همچون غمت را دوست دارم
روشن است از دست لغت سر و دگر
چون من دیوانه نبود عاقا در بر
هر که طعی شده چه صل است
سرت هم در غش کوی زنگی گری
ساخت با اسم شیخ و برین الفبا
می دطن کرد از خمین همچون
بچه چشم از سر گذشت و آنس
جمع شد سامان عشق شد در بیان
را ختم ما لکم صرف سنج شد درین تو

مردم و این زهر از تریاق پیدا کنم
صد زبند از او کرد وین گرفتارم
مست ددمم کار بوی بسیار منهن
مذکی با بش الغم از بهر لیسای منهن
حقت ام در خاک در ریاض تو بسد ام
سجده گردان روزه شب در فکر زمار
حل سفر کرد و بخت با اعیان خارم منهن
سر دشت باز از مردم گرم ددمم
دل هم اسافت وین در راه سوادم
خنده می آید بر ار که در دلم منهن

شاد بر کوی

عقل ز جگر

صلح گل خوار چه خواهم چو افرا ده چرخ
روز پیری یاد ایام جوانی نسیم
تغ کین ز دور سرم ز مهر منت طلبان

است کارم لیک این محروم بیگار
موسس ز شد سپید و من سپید کارم
و سبکدوشم نمود و من گرانبارم

عیب کوی با اینز عکین لصادم صعقی است
خشک شد جوهر سر کلبه تر دارم بسوز

رفتم و در قصد چو برق آهش بارم
در غم هم سوختم بر خاطر بارم بسوز
تا تو ام چون کبوی او تو ام بار یافت
غنجی رخ دیدم سامه لافسرد
ز بهر ناسار کیم و ز بهر بارم کسبت
مخی ز پا خواهم فدا ای پیر جاسر
گر چه با جال و خط و زلف تان امم

بیت امین کجیل طور از شاخ پر بارم
هم با من غم یاد می آشی تو سر بارم بسوز
بار بار فتم داد آن سوفا بارم بسوز
آمد و شد صد نسیم و دانش بارم بسوز
میرا و دلفیمه یاد دوست از نارم بسوز
ریشه عشق است باقی درین و بارم بسوز
همچو مشک ز ناله کین بغض و بارم بسوز

من بکلیف غمت جدا با سرگردان
 کی دهد دستم که یایش لوسم و شکر
 عاقبت در بارگاه خاک بر دم
 که چه خاکم که در من صد ابریم
 یار دامن جدی و آمد دست حضرت
 دوست خادم رام تو گشتم نهی گیتی

ای سمرت که دم نه از تو از بارم
 بوسه گرفته چون بگرفته بارم
 سوخت جان در روش لب است از سوز
 قدر هم من شان حق سدا از بارم
 رفت کار از دست من در کام و بارم
 بو شمن آسایشی بارم ای بارم

لطف او تکلیف چو اشعارم بود ایام و لب
 نیست غم لیک از کمان قهر در بارم

یارش ز روز رنگ حکم بر
 یارب کلی از شاخ اهل در نظر
 بیز ارم ازین دل که بود کشف
 از تیره درونی که بلند است فغانم

زان زمانه مان نایره در بال و پر
 از باغ جنون تاره بهار کبیر
 اندک که سزاوار تو باشد بزم
 کن سر به صد شام و چشمم

شد خک سجا هم که ز باران شیب
 سوزی که توان خرم دل سخت
 هر چند که زیست بمرات جیات
 و امان و عاقبت و مایل کوی
 دیدم که در آن طاق نظاره
 میامی دل و دیدر ساد محی
 که ساخته رخسار صهبای

عنان همه ویران کن و چه چشم زرم
 بشکن که ره مار و بجان شرم
 رنگ و گراز جلوه بدو بار و درم
 گلرنگه صد برق بکبب اثر زرم
 شخم و موشخی بچراغ بصرم
 این اینزه را خورده کن و در گهرم
 بکجوه او آن کام هم زرم ریز

نافکرت تکین تو سوز و دل غالب
 بایست در روزنگ بجرم ریز

کج گاهی بامن فایه نسوز
 کستی تو که بنیاد آن نسوز
 در کل و بیل گرفته اتشی

باقی است ایجان سهم رالی نسوز
 طرفه دانی صفتالی نسوز
 میوز و باد گلستانی نسوز

سر پی نقش ز خود بستم کمر
 آمد وقت ای خون چنبدین کمر
 گفتم ای بیت پاس بین هر خدا
 خط سبزش بر بهوش عالم
 روی بجائی و باشی در ججا
 باز خود رفتم و دل از جا رفت
 و حسنی الشمع چه زین دو دما
 لوح گیتی بر دو در ریای عشق
 بان چه بخت بین ایمان میکنی
 میرشدی سازه دل داد کان

آمد ای جهان لوسوالی بهروز
 حیف ما باشیم زندانی بهروز
 گفت ای کافر مدلمانى بهروز
 جوشد این صهبای ریحالی بهروز
 جلوه باداری و پنهانی بهروز
 در بر است این دشمن جالی بهروز
 قدر مشتاقان میدانی بهروز
 ز ورق ماهی طوفانی بهروز
 نو که ایدل با بواخوانی بهروز
 در وفا می عهد و پمانی بهروز

این عزال بر خوان ز میکن ای عزال
 مست اگر شغل غزل لوزالی بهروز

بر سجدی حسین پیشانی هوز
انکه در ماراج ایامی هوز
ای سرت کردم چهار است
با کیم و الفت کشته غیب
رفتم و باز آمدم و دیدم سرت
تو کجاست کجاست کجاست
عالمی را جان و مید ای رخ
من بگویم رخ دل نمی نگاه
بارک الله جان و دل بر دستان
شش زلفش خاک من آواره کرد
با فسون جانمهی داریم یاد
ایچان از دست تو آمد سجان

تستی و شمشیر میرالی هوز
مانک چیزی از مسلمان هوز
دلبری دانی وفادالی هوز
و ای از من دامن او شانی هوز
ایچو بودی جان من ای هوز
میکنی کحل سپاهانی هوز
بهر من جویمی در مانی هوز
ست او خایان از زانی هوز
ماز دیگر کن که شایالی هوز
مردم و دارم پریشانی هوز
ای پری ما را مندیالی هوز
جان را بودی آفت عالی هوز

صاف گواهی ماه در رویت چه

آینه سار و بجز انی بسوز

زند مردم لیک ای کلین میرس

یک من صد پایشمالی بسوز

در رویت چه ام کیفیت مردم میرس
در می دیوانه خود سازد آن جا و کجا
لور و اطای زمین من که عقل
شست عالی سخته بودم ز دیوانه
شغل تعلیم بی فرمود لیکن بی
شد برای وصل آن کلان

رسم طاعت زیاد از من که از آدم میرس
سامری کیفیت سحر بر زاد مردم میرس
خود فراموشم بروای هوش از یاد میرس
وا عشق تو بسا بدان سز نیاید مردم میرس
عشق آخر کرد و ابر سراج اسامی میرس
ماله ام سهر ناسر امی بلبل ز فریادم میرس

دینت کلین فکر ماران لی غم صیف و شتا

در جهان خاک ساری آنچه دلش آدم میرس

رحم حکم رخته زک بر طای

شاید زده ان ترا خدک بر طای

حسرت نتوان بود بر عیالی بقدر
 سوز و چو رنگ در گرم عشق تو بودم
 تا غیر به بنظر یکی حسرت برود
 هر اشک که در راه طلبت حشمت

ماید بر پروانه بخت پر طاووس
 هر شعله آتش شد سنگ بر طاووس
 گشتم همه تن چشم زنگ بر طاووس
 شد مردمک دیدن سنگ بر طاووس

بستم بدین گونه حیالات که ممکن
 بودیم مگر مست زنگ بر طاووس

در چمن بر ز سحر آن مهر چون رنگش
 از که در گو شمع صد آمدید رنگش
 سروراد عوی حسن قامت باشد
 بی طران سرور شاید خرامان
 دید از نقش کف پسر در جای گنای
 محو سرور او باشد از نگاه بود صفا

می شود از عکس باش لعل مهر رنگش
 دل که می سازد با استقبالش
 پای بگل در کنج باغ افتاد از رنگش
 هست دور گبک و تیز و از رنگش
 افکن آنجا که بالای تو شبک
 آنکه گشته منسوی ورسته از رنگش

راه کی باید بر تم یار در قانون عشق
هرگز اکتبسته تکلیف ناری از خنک

بیوفا شوخی که نبوده پاس او را خودش
میت در دل مسح پروای طلبکار خودش

دش نامد ولیکن مهر بهار خودش
مژده شاد رسد از گوی دلدار خودش
خوش نباید صحبت دیگر بخار خودش
میت پروای ولیکن از گرفتار خودش
این بهر از سر کن بد بگذارد بر کار خودش

کار من سخن جری از بیماری عشق
همچو گل در پیرین باله دل اندر سینه
سر که دارد و در دل خود گرم بزم عا
دل بدام زلف او چون مرغ لعل می
ما صفا سود دارد در دل دلو ایند

گر پریشانی شو تکلیف مقیم کرد او
لطف آید با مجال عاشق زار خودش

پایال شده کشته بر عالم همه در مارش
تا نسخ کند معجزه غیبی اعجازش

دل بزه ز پهلوی من خمرده اندازش
مردم بغضش لیک در دم زندگم باشد

زای و لای بازی عشق است کنگل
 این وادی عشق است که گشتد لیسز
 رویا فته مهر کس که لاله چهره بجوی
 آمد بی دل برین و دل بر دوشم بید

پروای نام جان نبود مسیح کجان بارش
 واقف کنی گشت ز انجام در اغارش
 گذشت زنده بام فلک پایه اغارش
 بگذره بکنید ردل مهر از ان بارش

مانند کد ابر بر کوی تو بود تکمین
 ای سایه فکن بر سر و نهایی سر افراش

از دست آن کار جهان کیش طلوع
 هستم غلام بی درم بر پیغمبرش
 ساقی پیار با ده گل رنگ بیدر
 کفتم بسوز عشق تو پروانه شد لم
 ساغر کنان جمله عشق را مدام
 ای شمع هستی از تو خرد یار عاقبت

در جوش عالمیت تهاجیت در خورش
 از صبح تا شام سبزه می کشم درش
 فصل بهار آمد و هنگام نامی و نوش
 گفتا چون شمع چرب ز بالی کن خموش
 جنگی باشد و سگی بود ز مهرش
 بفروش دل تو سحره سکی ام و می نوش

عنا که بت پرستی و قتل تو واجب است
سودش عسرتی غم هر دانه اشتم

گفتم که از برای خدا بقدر محبتش
ان رشک ماه دوش بدوشم که بود

کردن منزه ز رقیبه فرمان او برون
تکبیر چرا که حقیقه طاعت بود مگوش

با کوشش خضر بهره گزین باشد گو میباش
گردش با من صفا پرور باشد گو میباش
حسب حبه جا کنم تا لنگر ایوان او
با تبسم کافیت ایامی ابروی من
ماکنون لعین ساریم از دل حیران خود
بر دهانم نه دهان شیشه است لطف
ویدش خواهم سحر او هم سحر کلینی
عشق باشد یا خدا زلف بی باشد

سرم از خود اگر دهر نباشد گو میباش
تن دهم من در وفا گرسه نباشد گو میباش
گری پرواز بال و پر نباشد گو میباش
گر بدست تیغ یا خنجر نباشد گو میباش
گر بدهرام روز اسکنز نباشد گو میباش
گشته عزم اگر باغ نباشد گو میباش
بر درش افتم اگر در نباشد گو میباش
کسی تارا اگر لنگر نباشد گو میباش

کرم زرد و اشک غلطان گنج باد او
 گرچه با بغیر بسیار است لطف تو بمن
 قطره قطره خون با حق و انش گزافه است
 ز اهدار سوای و عشق تان و سبکی

عاشقان را گر ز رو گوهر نباشد گوهر نباشد
 لکن در جان اگر او دست نباشد گوهر نباشد
 بر ابای قلم از محض نباشد گوهر نباشد
 خوشتر مباشد که خوشتر نباشد گوهر نباشد

مفاسم مکنین ولی مستغنیم از قرض عشق
 در بر است آن سیمبر گر زرن باشد گوهر نباشد

هر گرم ز رخسار خوش عشق در ایدم
 رفته رفته کار عاق زیب بگیرد
 گر بهوای عارضش داری جو یا نشسته
 حالت وجد است من در محفل
 زلف او غلظت بر رخ ز انسان ز آید
 راه گرد در پرده و لپس نباشد

رشته سان کز آب و تابی میکند با کام
 بود اعمارم طعین است در انجام
 کی گذر بر آتش سوزان سینه جام
 درک ما خوردید میازند خاص و عام
 بر طب اصبح گو یا میاید شام
 نغمه می آید چون نغمه تمام

چون شدم صیدش ز نایب طبعه بیگان
بر بلال ابروش غنطان کجود عرق

سبکند بسیار قص و دانه رقص و دایم رقص
زهره میار و در صنعت بزم صمصام

غذایب دل سر ایاد اغان شد طوس وار
میکنند نکلین ولی در یاد آن کلفام رقص

چند پوشی کجای ای بت رخسار
خواستم دوش که بوسم هم با عار
دم ز ند صبح تو بر کن ز بنا گوش لقا
عارضی هست فروغی که با مهر
عرض حسن تو چه گیرند در دیده
حیرت است اینکه من زار با هم حیر
بوسم از شوق هر آینه هر آینه درام
بچه رود دل نه هم با لوبه که درد جو

بر فلک برقع و بنامی خدار اعارض
سرخ از رنگ تراکت شد عاریا
خود نمائی کند آئینه تو بنا عارض
ای تر المعه طبعی است تو بنا عارض
چونکه خورشید مقابل شود با عارض
کند آئینه بدست تو ما شا عارض
هست در دیده من آئینه گویا عارض
لی بدل زلف دو با آمد و یکتا عارض

چشم و ابرو و خط و خال تو در یک
چرخ ترسان بود افتد آن عارض
خط تو سبزه و سپراب و عرق ستم
دو جهان چون شود مست یکدین
پر تو شمع کش چون دل پروانه ندانم

صاف دل بیت من همچو کمال اعار
شام بارف کند در دسحر با عار
خانه با عینت برای تو منظر اعار
بست حنت می و لب با عرو اعار
همچین مسکند ایشوخ دل با عار

رو در کرد قضا رخ مرغ ای کلین
ایقدر چون که با هست دنیا عار

مراد گل رضای لبست خط
بدوق وصف لعل شکر میش
بجوبی کس نیاید از منده و محب
برون آمد ز غیب ساده لوت
سیم در لیش نه از خط تو

که سبز نهاده ام پیوسته بر خط
گشاده همچو طوطی بال و پر خط
مگر آید برویش سخط خط
کنون رخسار او دارد هنر خط
که از زلف تو دارم جگر خط

<p>مگر از زهر مینیدارد اثر خط که راز حسن باشد پرده در خط که دارد همچو محور است خط</p>	<p>گفتن بر گشایش میبود سبز گنون از روی کارش کجی افتاد بکار کس صداید کاسه چرخ</p>
<p>خطش از بکده دل بر بود از من بوصف او کشم نمکین در خط</p>	
<p>کش خورشید بر خود هر خط رخ تو خوب تر من خوب تر خط فعانت الامان لف الی خط کشیدند بشکر خط که در خط میشود آید چون خط اگر لاف است و کراکل و کرا خط که پیداکت در مد نظر خط</p>	<p>نه شهادت بود پیش تو در خط گل سیراب رخ ریحان تر خط بدو حسن تو از مور تا مار خط پشت لب المغل شیرین کشد از عجز خط صورت سحر او تو دانی موم بود امیت ایدل بخش و بر ای قدر طاهر کردم</p>

از کجا

وجودی در میان نبود و لیکن بود راه عدم را آن کمر خط

گفتار داده ام خط غلامی
چگونه سر خم نمکین به خط

خط
دایم
صید خورشیدی نماید گستر چون
خط
سر خروسی اقبای سبز کرد انعام
خط
سبز باشد پیش خطش خط طفل خام
خط
در جهان حسن هم صبح است عاشام
خط
واد از صهارجا صیدا عام
خط
حسن جوان باصر کجا میدید الزام
خط
پشت لب آورد آخر بهر اسفهام
خط
کرد باد ستور اندازد در کبر سعنام
خط
بر جگر دارد نگین صد گونه بهر نام

خط
طرفه صیادیت عالی طبع رو کام
خط
کی و میدان سر در برابر عارض کف نام
خط
کل نماید در روی روی اول خط
خط
عالمی خالی ندیدم از دور گنج فلک
خط
درین شایه اش میکشان بوسه
خط
از غبار کینه رخ الوده آگاه باش
خط
عقل در حل معامی دهانش تنگ بود
خط
که بشاید شاه نوبلک حسن
خط
هیچکس نمکین شد جگر کاوش دل نام

شد چو سرکش شعله حسن بتا طنار شمع
 هر سوز عشق در هر بزم توان یافت کرد
 کی بچکد روغن بر پیرسیران به چکار و
 دل چو شد روشن بشو قش باد می در کاه
 بیگنذار و سوزش عاشق دل متعجب را
 رشته از زبان سوز انجم بدست آید مگر
 بود بس ما بند دام حلقه های دود
 مکتب عشق آه در روز اول آموختم

خنده زود جان سوز صبح عایت نماز شمع
 سوختن ای دل بر زبان آید چو از دل از شمع
 بوالعجب گل زیر پر که دست آتش شمع
 در شب تار یک باشد بیشتر اغاز شمع
 در غم پرواز سوز و پیکر پر نماز شمع
 تا دم صبح ابد خامش نگردد سازه شمع
 الهی با آتش دل شد پر پرواز شمع
 کاشن بودی شب که میشد و شمع زانندار

سوز در دل مهر بر لب رخ فروزان بود
 هست در بزم جهان شکین با دستان شمع

چون شد نگار گهت ازین با نغمه و دراع
 دیر یست شد از ان بت پیمان بکن دراع

افزوده گل چو نشود از چمن و دراع
 در عهد او تلاش و ناسخت بهیست

لخت جگر بسیار دلازا و راه کین
 گشتنگی زوت زینج سفر هنوز
 در غفلت که بود ز مهر رخت کشند
 عهدی درست کرد در گل ببنده بسب
 تنها سفر نکرد مده سن که مهرش
 از خود نشدم و دواع بهمراهی نسیم

طفل مهر شک میشود از چشم من و دواع
 بود آن چه ساعتی که شد ماز و دواع
 چون به زهر خ شمع شود از لکن و دواع
 گشتند از چنین همه نزع و غرن و دواع
 دل نشد و پدید آمد و جان جان و دواع
 شد صندم جوان بت گل برین و دواع

تکمین سعادتیت شود در یک نفس
 جان در عزم جناب حسین و حسن و دواع

ای فرخ رویت اهل بین و احوال
 از خیال و بود چشم ترم روشن که است
 هر کسی هر یک سوت بر دو دم در جوق
 زفته زفته کرد و پیداشک من طبع روان

کعبه دل است شمع و قبله جان اجرا
 لمعه و دایه سرق ابر بسیار اجرا
 غیر محزون کس نشد از درستان با اجرا
 طفل آینه محشت باری چشم گریان اجرا

روغن می ریزد ساقی سافنا بر سر
 آنکه افروزد شی هم کورستان اجراغ
 برق اهم میکند روشن بیا با نرا چراغ
 هر آری بیود فضل مستانرا چراغ

کن فیتیل از نپیه میجا چو بزم افروختی
 نیست کس پس مانده جز دسترزد و پیمان
 در شب تاریک سحران هم از کس نمون نیم
 گری راغ محبت پس دل افسوده را

گریدل شکین تمنای حصول مطلب است
 میفرزان در شبی قصر میستانرا چراغ

مانی معشوق بود چا در از رنگ بگفت
 ز پی قتل نفس میبود ایننگ بگفت
 ترک چشم لو عنان است ریشترنگ بگفت
 میجد هر شرار از سینه من سنگ بگفت
 بر خیزد بنود تا که عصا رنگ بگفت
 پای سرگشته وادی تو فرنگ بگفت

حسن است اگر جلوه نیزنگ بگفت
 شتاب است رشم شیر و سنان خنجر
 نیست بنالایش از سر مری جوگ
 چقدر سوخته دل صبر عم بجز هست
 یاد بپوشد و لم آه نه تا دست گرفت
 کی براه تو بهر ایسم که چون آینه است

<p>کفت منوس نشاید حکم کند تنگ بکفت از دل آورده بین آینه اش رنگ بکفت</p>	<p>بسکه نامم چون نگین بر رویه است نیست خط بر رخ آن مهر غبار کهن است</p>
<p>بار خواهم ز تو تمکین غزل رنگین تر طبع را بسکه خنار و چو هوس پنجگ بکفت</p>	<p></p>
<p>بهر دل و دل ما داشت صد رنگ بکفت فلک آرزش و قمر آمده پاست بکفت ید بیضا ست آتا خنار زنگ بکفت چو یکی شاخ ستاده است چو سر تنگ بکفت بیتها مدگرانشی صف جنگ بکفت آنگی شیشه بد آن قلع رنگ بکفت که گرفتت کفت قاتل خود رنگ بکفت بخی طفلان سر سگم چو رسد رنگ بکفت</p>	<p>دوش دیدیم معنی پسری چو جنگ بکفت شهره و زن تجلی جمالش چو شنید مشعل در دل خون گشته کند آتش طبع باز در زرم گل آسان نبود ای بلبل تسخ خونخوار کشد که زمین که بسیار جلوه چشم و خطت چون ز سیه است کفتند نه چنان بلکه شد این خون شهید مهر بکفت بهرت ایدل دیوانه ندانم چه بود</p>

خاکساران ورت را چه عجب آرد اگر	تاج خورشید بدست و فلک از زنگ بگفت
کافر زلفش از ملک فتن حلقه بگوش	هندوی خال ترا ملکست زنگ بگفت

نشود حل معمای دبا نشس تکمین
 بوشه تا نرسد دست ز پهنک بگفت

دلی دارم دلی در دام معشوق	مرا جانیست لیکن رام معشوق
یقین عاشق بیچاره دایم	برهنه میبود صمصام معشوق
رقیب افتاد در پستی غیرت	مرا دیده بر اوج بام معشوق
بشستم حرف مهر جمله یکبار	بلوح دل نوشتم تمام معشوق
بیا در دیده ام جانا بیاسا	که عیس عاشق است آرام معشوق
نمایم جان شیرین همچو فرها	فدای لذت دشنام معشوق

چو آید سوی من تکمین دل و جان
 نمایم فرش در هر کام معشوق

قامت رعنائی تو سر و خرومان عشق

چاه زخمندان تو چشمه حیوان عشق

بیت دو ابروی تو مطلع دیوان عشق

پر بدل زار من ریک بیابان عشق

جلوه طاوس هست یا کبیر آغان عشق

تاگر هی و اشد از طره بانان عشق

شدمین از مطیع خاص عطاخوان عشق

پرده دل مید زنده نعمه سرایان عشق

کثرت پروانه بر شمع سبستان عشق

دست گناه من و گوشه دامان عشق

عارض زیبای تو تازه گلستان عشق

حسن و جمال خست هست دل جان عشق

مصرع زلف تو هست سر غزل نیکو

گشته ز روزار شیشه ساعت شمال

سینه پر داغ من ز شک لاله زار

شد دل صد چاک من فیاضت تو شکا

چون بسیج رسید مانده از آسمان

کی بنبط هم زنده چنگ لقانون عقل

کرد گل عاضت نیست روها هجوم

چون که روز از ازل بنده عشقم بچشر

طاعت بیغیوگان چون که بر میگین رسید

زینت کوشش نیست حلقه فرمان عشق

یکقطره اشکم بر مرده صد چشم گریان بغل
 گویند آن خورشید خد سوامی لبکند
 راه دراز و یکسرم صد راه زن پیش چشم
 واسوخت چشمش یکسرم کام دل غم بر دم
 این شیخ رومی خود به بین از من این
 تو خود چه نالی چشم تر حال دل پر خون
 همزنگ بنیل هر نفس که سیر گلزارم
 گردون کبیر غره بر چید نخم و برده

سیله و طوفانی بکفت موج طوفان بغل
 هر کس که دارد دل و دهن زخم نه با بغل
 افتان و خیزان میرسم دل در کف جان بغل
 ینامی عالی میرم من نه مهستان بغل
 کفریم و دین دین عشقیم و ایمان بغل
 داعی جولاله بر جگر چاک جود مان بغل
 اینجا ستم هر یک نفس چندین گلستان بغل
 خاک من هر ذره خورشید رخشان بغل

تکمین دل از زده ما بیرون فلک از فترده
 این غنچه بر زمرده را داریم چندان در بغل

سیپاره دل میرم من تا باستان بغل
 آرد هر چه در دستا پانگ و سیزان بغل

آن طفل بر لب میر و چون صبح در آن بغل
 بنخیزد حسن از هر وجه صبح و سنا

عقل مذاهب بیشتر عشق و ملائمت
 برز و کد ام آتش فلکن تیز نکه در ایچمن
 گویند می آمد بهار دل چند باشد سقار
 وینا و دل در هم بود جمعیت ای بی کلام
 ناک کی بچشم بر فتن وز وی نگاه سغده
 از کوی ان گلگون قبا کردند تا بسیر و گ

دام سحر را چه ترصد در دسامان بغل
 هر غنچه دار و زین چمن چون شمع بجا
 دیوانه در راه هزار بجز زندان و بغل
 رخسار خوبان هم بود زلف پریشان
 ز میان باشد جان من دست گردیدان
 صد خار و دامن در پا چاک و گویان

کوان نگار شعله حودان باد و پیام و سبو
 تمکین و چندین آزر و نجی و حرمان و بغل

حیفت هنگام بهار و خرد گل بر گل
 موج زن بحر اوت چو شده بهر بوی
 کرد دیوانه مکر سیر بهار حسش
 کسل با و بهار است که از هر بشیم

نخستین بد دیوانه سبیل بر سر گل
 لیسه باد سحر از راه کبیل بر سر گل
 میرسد تیغ سم که بغل بر سر گل
 شاطر با و بر اینداخته جل بر سر گل

<p>زاهد افضل بهارت بیک فل حکم بهوای لب دروی مه من ارشتم</p>	<p>من و میای می و بلات و من بر مهر هر صبح کشتا عمل بر هر</p>
<p>واع برداع که مکین دل صد چاک لذت چمن کس رفه بهارم رزه کل بر سر گل چمن</p>	
<p>عزل مصنوع بصفت اندک در چهار وزن میو</p>	
<p>ای رخ سیکوی تو شمع جمال ماه از ابرو و تیوخته مثال زکس جادوی تو عین بلا خواند ام از خط تو خط امید بین لب و حسن خط پیش خوشتر چشم دل از اشک این من و در حبت تو روز ساه</p>	<p>جلوه خوبی تو برق جمال خم شست پیش وی از اوج کمال حلقه کیسوی تو دوام و بایل بشنوم از خوبی تو بویصال هم می و ساقی بهم ابر طلال پر شده جام من از آب ملال از غم چشم و خط و کسو جمال</p>

صالحون و عذارین عذارین - و عذارین عذارین عذارین - و عذارین عذارین عذارین

والله خوبی تو حور و پری

با همه جادوی و عیج و دلال

در دهر از سوی تو بوی مراد

گروز دار کوی تو باد شمال

گل شده از روی تو زین چمن

سرو هم از قدر تو گشته نهال

یافته زه سوی تو تکمین زار

شد غم خیر و شر و فکر مال

هست چون سوز و گدازم شمع آستان

هموار اینک عشقم میت یکدم ساد

غیر جان کوی نیز مرد آوار و شکوه با

میت کس تا گویم از روی راز بهر آرد

کاروان دشت عشقم میت تمام در

محل همت چو بر لبم لب است او اول

شایدس نکست و گریه کام تصویر

کرد چون صور و قدرت ز خون بر آید

خیز من از سوز درون من کسی که نبود

آه شد این بود آه آتشین عمار اول

میت انجم هم اختر و دلال فلاح

این هوای طرّفه تر سر داد و آتش اول

بعد بگیری که شد تکمین دعا میم سجا

ببره دف باری زده این تر تر آید اول

بلیغش که آن رخ و زلف دو ما حال کنم
 شربت در تو گویم دو ما حال کنم
 دل مبت او دهم نقد و ما حال کنم
 زخمی ایصال گر از تیغ او ما حال کنم
 در سینه سنجی ز یک خاکیم لیک از چشم او
 سوختم اما شتر از زودارم بدل
 یک قدم بجرام بر خاک سینه ستمان
 رشک بجزوگان بود چشم تو رنگ
 زاهد خود بین زودیت خبر یا حال
 چشم آینه مجلا بود از حسن بیان

از دو عالم لغت صبح و مساحل کنم
 چشم ببار تو گویم شفا حاصل کنم
 سهر سپاسی او دهم سهر یا حال کنم
 میوه نخل حمین زار جفا حاصل کنم
 سهر مه را عین جلا و من بلا حاصل کنم
 در دل سنگین دلان باشد که جفا
 مدعای سهر نوشت از نفس یا جام
 زان بود دامن بر او زین طلا حاصل کنم
 من بیک جا نگر سهر خدا حاصل کنم
 من بگرگاه خود بینی صفا حاصل کنم

پیش قائل میروم بکین شهادت از زو
 کام دل باشد که حسب مدعا حاصل کنم

دست ما سبج نادور دامن حیدر زدم
 آتش تپان از آبی به بحر و بر زدم
 شب با چشم محمود کسی ساز زدم
 خطبه سحر انم بنام شاه لعل عاشق
 ماشدم محو رخ آن چشمه آب بقا
 غیب جنس دل نوعیکه باید که خودیارش
 شذنه حاصل لطف ایامی نگاه شوخ
 بهم کسبتم آنما مغر کلاش تا محاسن
 کس نگتر و اندرین و آینه دام ای
 لجه میجو است و اثر گان ز خواب انحطاط
 شب بسا یاد بروی خمدار خواهم در لود
 کس برون باید که بر سوزم و دم و آید

پشت خود بر تخت و تاج فیض و سحر زدم
 مرکز خاک و بنای نه فلک را بر زدم
 دین و دانت آتش در دل منظر زدم
 ماله پای عبدیت بر پایه منبر زدم
 دست در بر بنیه مرآت اسکن زدم
 صد عرض کسبتم و خود را بر سر چوهر زدم
 ساقیا هر چند یکدی و ساعده و کز زدم
 دشته سان گر غوطه در آب این گوهر زدم
 حیف غلطیدم طپیدم مفتی زدم
 حیر گشتم سر ای چشم با حذر زدم
 ماشوم بیدار خود را بر دم خنجر زدم
 اصطکاک کی گشتم و صد صغفه بر در زدم

راه بازار می زین تر دامنش در پشک

من بیک جامی بخراشش شک و ترزد

کام دل شیرین کردار شهت دنیا بچاکس

چون کس تکلیف می من نیز دست و سر زدم

بنویس رخ رنگین دلان مرا حق چشم

بدست ترک نگاهش سوار الملق چشم

بلک عشق لب چون شدم که عید چشم

والم سهل کند فتح ملک است چشم

سیاه کاری من باعث صفای دل چشم

شود شکسته ولی ساعی رسای چشم

مرا ز دست و دل و جان بنجامی یاد چشم

کخم چه شکوه ز فرین غم بازی عشق چشم

میرانیه شوم اکثر بربا تکلیف چشم

که آتش این همه افروخته است چمن چشم

بود ز سر مه دنیا له مت سرق چشم

اسیر شد دل و انما فعل احمق چشم

که پر ز خاک رهوس کرده احمق چشم

بود چو زاهد خود بین ز سر مه رونق چشم

چو طفل اشک گرفتار شد ز جو چشم

گندم هر آنچه کند الخذر ز افسی چشم

که کرد ما زخی شاه مات سید چشم

بر آتش رخسار دو چاه زین چشم

تیا سر تو میگوید صنوبر زاده ام
 ووش رسیدم ز نارش کتبی ای ربابا
 کتفت مهر خود نمایی تا حجاب خاکیا
 یاد مگر گانش که شب از پرده دل سر کشد
 کینفس غلطید در اغوش زلفت چون
 غمزه اش سازد اگر فخر سیاهی را دی

پرورش یاب جناب فتنه مخم زاده ام
 گفت خاشاکت جامم سمگ زاده ام
 میکند هر زده دعوی که خاور زاده ام
 لقم ایجان کتبی گفتا که شتر زاده ام
 دم زنده باد صبار اندم که غنبر زاده ام
 نماید شوه ایامی که خنجر زاده ام

بابگاهش کفتم این شخیر عالم از چه روست
 گفت امی نمکین منیدالی فوسوگر زاده ام

تیغ استعار بر دم قطع مهر جا کفتم
 من بر پشم خویش را یاد دست حد کفتم
 هستی و صدر استخیرم چون شهر را
 گو چه باشد خراب آباد با میکند

به که خود را از فلک در خمت کش کفتم
 من در او اوردمن است ایدل که طاعت کفتم
 میکنم خدی که ضبط کینفس کفتم
 روز و شب باید دعا ایندرو کفتم

سنگ طغان طعن پیران از جوانان خند
 گر کخم ای مهر و صف ابروی خمار تو
 شربت الماس سخاوت هم دست
 میختم سنگی ز بس در چشم سنگ روزگار
 میگذرد مرموی آن زلف پریشان
 میتوان چون مهم بگذشت از من
 دستگیری کن ز می ای بخودی
 در وصالش فکر فروت در او صل
 بگذر از شیخ از سر همچون من بجز

ای جزون تا کمی بسبر عمری با این افت کخم
 ماه نور اشهرت از عالم شهرت کخم
 من بر او ای پت دل را بهر شربت کخم
 صورت غشرت ناید کردی غشرت کخم
 جمع شو یکبار ایدل تا تراقت کخم
 در شش تا کمی خطر از پستی رفت کخم
 چشم آن دارم که سیر عالم جنت کخم
 راختی بار سج دارم رنج باراحت کخم
 رو کخم تا سوی عصیانیت بر حمت کخم

چشم پوشی بس چشم پوشی بس بود گر خواهی از چرخ استقام
 کار با باید که بکنی در خور همت کخم

جوهر آینه کحل دیده حیرت کخم
 تا بهر صورت تماشای پری طلعت کخم

محشری بر پانامیم یاد آن فامت کنیم
 دل بباد آتش بجان خاکی لبرالی کنیم
 بار دار در حیرت هم از کار و کار از خود فراموش کنیم
 با خیالش دوش در خواب آنچه بر وی ^{بهرین} کنیم
 در محبت دست از آب و لوان ^{بردا} کنیم
 خسر و دل شهادت از زویان ^{سرس} کنیم
 تا زمان و عدلش بر خود شمارم روز و شب
 در جهان آشنایی بس که خون خردم در
 شد سرم بر باد اما جستجو از سر نشد
 چرخ مهر و ماه را آینه دارش ^{نشد} میکند
 عمر من کوتاه و راه کوچید نفس دراز
 زین دستار ایفلک از تو نخواستیم ^{طاه}

آنچه فردا است اینک امتش ^{کنیم} و غم
 از کالی اگر کنم بنویس این صورت ^{کنم}
 بعد عمری که با و آینه سان خلوت ^{کنم}
 بهوشیار بیافد ای اخین غفلت ^{کنم}
 رشته نازک من چگونه کار باوت ^{کنم}
 بهتمی پای طلب تا به کف سبقت ^{کنیم}
 رگ از آنجم مهر و موه را نشسته ساعت ^{کنم}
 میخورم سو کند او که با کسی الفت ^{کنیم}
 در بهوایت چون صبا و خلی بهر محبت ^{کنیم}
 محض همغنی است که و صفش با ^{کنیم}
 شان سان در طی منزلت آنجا ^{کنیم}
 مشت خاک کوی او سر مایه ^{کنیم}

بگذر و در عسکه که بگذریشادوی پانجم

آمد بهار و من نقش بر فغان شدم

چند انگشتر کلام شدم کامران شدم

سرودی بخواب دیدم و از ادخاستم

گفتا که بوسه سطلای سطلب تو چیست

شاید بر و شما سه پیر استی زجا

باز آدم بخود که سبک خدیتی کنم

که مرده گاه زنده گوی مست بشوم

در ذوق تیغ سنگدلی زیر خاک هم

شاید رسم بگو چه زلفش بصد تلاش

هستی و یک شرار وجودم پرس تا بچ

نگین بر طبع فبض دم خنجر کسی است

کار او است نگین بن چرا حسرت کنم

خاری ز گل بچیدم و صورت خزان شدم

گویا زبان بریدم و شیرین دهان شدم

زلفی خیال کردم و در پندار شدم

گفتم حرین زندگی جا دو ان شدم

بر خاستم چهار ره کاروان شدم

رفتم اگر بخاطر نازک گران شدم

چشمیت سخن بگفت و منش بر جان شدم

شد عضو عضو من همه نکت فسان شدم

یکبارگی دیگر بصبا هم معنان شدم

ایتاک عیان نمودم و اینک شایخ شدم

از خمی سپینه خوردم و در نگین بیان شدم

شورش در کارگاه کن فکان انداختم	لا مکان بودم ولی طرح مکان انداختم
زین چنین یکبار تا بوی گل خود بشنوم	برگ برگ و شاخ شاخ می آشیان انداختم
جلوه با دار و پیه پیش چشم آن نور نظر	عین غفلت مین عیان را در بنا انداختم
شعب به آبی سپید چون مقوس در چشم	در کمن بودم چه تیر لجه کمان انداختم
دیده دور را آب و آتشی افروخته ام	خلفت بولو و عمل از کمر و کان انداختم
آن کف خاکم که داوم آب صد عالم بیاب	آتش حسرت بجان قدسیان انداختم
داشتم کیفیت از چشم ساقی در دماغ	مستی کردم خوابی در جهان انداختم
نقش و در دست بر کف ساغر ایجا	از بند و جاوید گشتم تا بجان انداختم

عنقه سان اسیر و مکین خاطر من از بیاب

محل زهرت بجزای خندان انداختم

رای کجا که رو بسوی گلستان کنم	این مشت پر بکفرت گل ار مغان کنم
دیگر چه التفات بکار جهان کنم	بکشت خاک بر سر این خاکدان کنم

آسان بود ز دیده مردم نهفتنم
 چشمی ز اشک و شرم آن پرده در فغان
 بند و خمر فغانی نظم لب مسیح
 هر جا که بنیم اشک گل خانه با گرفت
 گیتی است سخت دشمن و خنج فتنه است
 دارم طمع حضرت صیاد منتهی
 بار سبک چون ضعف کران شب و برینیا
 غلظم بچون چو تیغ شمشیر صد ارزد
 قطع نفس کنی اگر از تیغ دسیم
 دایمی چو جاده سر کشد اینجا که پاهم
 لشکفت جز به بجهیم در نفس سکه

خود را ز چشم خود بکجه صورت نهان کنم
 گو مخرمی کنون که با نسور روان کنم
 گرد وصف عمل آن بت شیرین بان کنم
 باید بشناخ شعله کنون ایشان کنم
 پیش که شکوه زان سه نامهربان کنم
 تا یک نفس که مانده بکار فغان کنم
 بیطافتم چه حسرت تاب و توان کنم
 قاتل بیباچم هر خود را عیان کنم
 ناقوس دارناله زهر استخوان کنم
 شادم چه از زمین که عم از آسمان کنم
 باری چه استیاز بهار و خزان کنم

افتاده ام بکشمکش دام کو بکوژ

تمکین بکویچه راز دل خود بیان کنم

دخلی بکارخانه تقصیر کرده ام	صد گونه پیر و صیل تو تیره کرده ام
فکر جواب معصع شمشیر کرده ام	تو هفت ابرو بتونه تحریر کرده ام
این خانه از زمره غمبید کرده ام	دل را عشق سبزه رخ سیر کرده ام
تا و صفت عمل نوش تو تیره کرده ام	لب بسته ام چنانکه ندارم سهر سخن
تا دیده را بنور لوتی تیره کرده ام	از روی آینه فرق سن و تو حاست
زانرو وطن بزلت گره گیر کرده ام	دیدم همیگه و آنکه فانی است دهر
از دست خویش پای بزنجیر کرده ام	گو صید بهار اید و جوشد جنون هزار
ساقی تو زود باش اگر دیر کرده ام	اکنون کجا دماغ که دست انگنم بجام
حیرت نگارخانه لقمه بر کرده ام	دل را ریس تخمیل آینه طلعتان
در خاک نیز گوشش به تکبیر کرده ام	جان رفت و ذوق و شه قائل کربان

تمکین ز دانهامی غم عشق سینه را

رنگت بجزار گلشن کشمیر کرده ام

پیش ازین ماهم درین شهرت اشیائی داشتیم
 در دهان زخم تابانمی سنبلی داشتیم
 هر کسی میداشت ماهی ماهم از خوبی
 توجیه نازان آمدگی بر لاله و گل ای بهنا
 کس جز جنبان سواد ای نماند
 بست لبها بوسه لرعل شیرینت بهم
 سیر گلشن کرده ایم اما سپر بل بی غنای
 شکوه ز رو بود بپیشان کرده آن سالیام

هر نذر حضرت صیاد جانی داشتیم
 بی سخن در بزم خاموشان زبانی داشتیم
 داشتیم اما سه نامهربانی داشتیم
 از دل پرداخ ماهم گلستانی داشتیم
 ورنه لیل بیز یوسف کار داشتیم
 ورنه در عرض شکایت داشتیم
 هر کسی گل داشت با خود ما فغانی داشتیم
 ورنه بند زلفت او دارا لانی داشتیم

کودک

۱۳۷۱
طی
صفا

نی عمر روزی نه فکر حشر نی خوف خدا

عالم طفل مگو شگین جهانی داشتیم

دام

چشم کی باز به نقش و نگاری شدیم

شکوه بر خنده دل نقش نگاری دارم

پایزنجیر و بزندان سروکاری دارم
حیرت وضع جهان پشت پدیوار نشاند
نگذری حیف تو در گوشه چشمم گاهست
کرم و لسوزی ازین شعله رخسان کسی
نادین داکه آوردم دانه آب
کرنیای تو سیا خلوت من جانی نیست
حسن و لبری آغاز نموده گویند
گفت از تیغ کشتم گفتمش اولی از ناز
جو خود که کسالی تو نداری امروز
خاک کردی تو مرا چون بشوم دانگبر
همه سوسن ز تو بر پاست بر گان کسی
تو کنی آنچه کنی در حق من حق گویم

کو جنونی که تمنای بهاری دارم
پس آینه چو سیما بقراری دارم
من بشوق تو بهر کوه چه گذاری دارم
جست و خیزی تمنا می شراری دارم
پرنشانی بره میر شکاری دارم
با خیال تو بهم بوس و کناری دارم
بشنو دکاش که من هم دل زاری دارم
گفت داری گفنی گفتمش آری دارم
یاد داری تو که من روز شماری دارم
لاف دعوی بکنم خطی غباری دارم
باش ای آبله دل سرخاری دارم
من درین دار فنا کی غم داری دارم

هم سرخویش بفرساک سواری دارم

مرحبا خانه بدوشی که بس از کشته شد

مستم از زکس محمود نگاری ککین

نشه پاده مدارم که خار دارم

به که خود از جاروم شاید بجایم

جا و بجای تا کجا اندیشه ماوا کنم

او کن از من تغافل من هم استغافلتم

در خیالم که زینشاش صورتی بید کنم

پای بگذارم کجا و سر کجا بالا کنم

یک قیامت بر زمین صد فتنه خرچ افروختن

خوشین را خود ز دست خوشتین بر سو کنم

آمد انکم بهین آورد کافر دست

شکر گویم از قدومش یا شکایت با کنم

آمد وقت آه همچون آمد وقت نفس

جای گه بنجاله داری بر لب دریا کنم

افکنم در آب هم آتش ز سوزن بر آرد

از خیال قامتش امروز را فرود کنم

و اعده فردای او نزدیک من کی دورم

سر بگفت من هم روم هنگامه بر پا کنم

تیغ در دست او است و فتنه با بر زانم

نایبی در آئین پنهان دید بپنهانم

شد بدل ذاع غمش گرم تجلی با کونم

در

چشمم و دل دارم چه فکر ساعز و صبر کنم
 اود کانی و اکند از ناز من سود کنم
 حیرت ایدل کو که چون آویزه چشمی کنم
 چون کنم چون زندگی با طبع و غایت کنم

گر غمش بهمان سود محتاج سامان چشم
 دارم از عمری بهین سود که در بزار من
 ساده رویان را خیال خود نمایی کرد
 بادل نم دیده عمری میتوان بروی من

دشمنی گشته گریبان گر تکبیرن جامه کو
 ستر عیالی فکر از دامن صحرای کنم

نقش دیوارم و آرایش مشکوی توام
 سر بکفت چشمم بره گرم سکا پوی توام
 بعد بیکبر که سر بر سر ز انوی توام
 خانه بردوش که در الفت کیسوی توام
 جان فدای سخت قابل پهلوی توام
 دشت پهای عم چشمم چو آهوی توام

همچو لشویر که حیرت زده رو بتوام
 چون بهابی بسرو چشم روان سبوی توام
 سر جدا کن از منم با بصرم دست بینه
 شب کنم روز بهر حلقه چه دام و کینند
 نازم امی گل که مرا خار تو کوی از ناز
 دشت از مردم دانست بر میدان توام

داری از من تو بصیحت همان موی نگر
 حسن خودی نگری حیرت من بم بنگر
 لاخوم خم شدم انگشت ندایم چون بلبل
 آتش ای شمع برافروزی و برو ایست
 دست و ضعف زوم پایست افشوزم
 چشم بر بند و کن افسوس درازی آغاز
 روم از خود ز سر شوق بپای برنگل

نه آگاه که دل بسته کیسوی توام
 که به از آینه شوم نسیکوی توام
 تیغ بر من چاکشی و اله ابروی توام
 گرم جوشی تو من سوغه خوی توام
 کوه خاکی شدم فرش سرکوی توام
 زلف بکشای که دیوانه جادوی توام
 با هزاران تکم دو و طلب بوی توام

خوش و ناخوش ز تو ای شوق مراه در خوش
 ایچو تکمین نوندا می که رضا جوی توام

دیدم ام چشم نگاری در کرافت معلوم
 هست زندان جهان سنگ فرغ معلوم
 جاده اش میشنوم جور و عینا افتاده است

قامتش پیش نظر هست قیامت معلوم
 همه بویج است درین عمکه هارا معلوم
 راه انیست اگر رسم محبت معلوم

پوسه خواهی ز لب یار میخ از دشنام
 دل من میبری ای شوخ ندانم بچکنی
 بوده باشد اگر آن ماه بود بر سر مهر
 سوختم ذکر و جدرخ وز لفظش تا چند
 هر که حق گفت بناحق شده جایز بود
 بروی نسبت توان بروزیکی کوی
 برضای تو میپرورم همه کار خود را

هر کجا داد و ستد هست مروت معلوم
 خود ندانی که ز وحشت زده لغت معلوم
 پیر من جمله عتاب است عنایت معلوم
 حاصل مقصد ازین حرف و حکایت معلوم
 حق گران است بر شوخ حقیقت معلوم
 کردنی زود توان کرد که فرصت معلوم
 هر چه خواهی بکن از تبه سگایت معلوم

چشم بر لطف نشینی بدرش امی تکبیر
 شده پیر کنون از لوت اطاعت معلوم

بیشق غم زده جانی که داشتم دارم
 ز سوز هجر بیانی داشتم دارم
 بگو ز نرسبکد و شیم نشد ز بتان

هنوز طعن جیبانی که داشتم دارم
 نسوخت آه زبانی که داشتم دارم
 بسینه سنگ گرانی که داشتم دارم

هزار بار ز خود رفتم و ز رفت انزل	ز عشق در دهنانی که داشتم دارم
نغان که کردیم ناله بستملای	هنوز شور و فغانی که داشتم دارم
چو پایلا که چو مری انگشت طوق گلو	سری بسرو دالی که داشتم دارم
ز جانشند ر فیقان نشد زمانه زجا	همان زمین زمانه که داشتم دارم
جلش میان عدم نیز نیم ای مردم	بچشم موی میانی که داشتم دارم
گذشت عمر و ندارم حساب و وزین	براه عشق دو کانی که داشتم دارم
نوزید مقدم تو مانع اجل گشته	بیا بشون توانی که داشتم دارم
شدم ز جایی و همان چون بگریز بگریز	بنام عشق نشالی که داشتم دارم
کنون چو گاه کنم در هوای او پرواز	بصفت نیز توانی که داشتم دارم
ز بوسه نشود حل عقده دهنست	بهست نیست گمانی که داشتم دارم

بلا کشیدم و تکمیلین پنج پیر شدم

هنوز عشق جوانی که داشتم دارم

شب از زلف تو بهتر تا از مودم
 وفاداریت ای بار آزمون مودم
 چو چشمت مست به شیاری ندیدم
 به زلف او بختیم بر پافتادم
 خسته گشتی و بازم زنده کردی
 کسب می هر زبان یکبارای بت
 قیامت بر سرم اری تو فرودا
 رحمت حیران نمود آینه میگفت
 بباطن جمع در ظاهر بود ایشان
 نمی بینم وفای در سر و نشک
 بجای هم نشد یکین حشمت
 چه جوی غافلانه حق زهر در

بنگفت مشک تا مار آزمون مودم
 جفاکاری تو بسیار آزمون مودم
 فراوان مست و هشیار آزمون مودم
 سینه بخت مگونسار آزمون مودم
 بدست سهل و دشوار آزمون مودم
 دلت مشک است صد بار آزمون مودم
 ترا اشب بر رفتار آزمون مودم
 شدم چون با تو دو چار آزمون مودم
 بزلفت هر گرفتار آزمون مودم
 درین کاشن کل و خار آزمون مودم
 فضایی دشت و گلزار آزمون مودم
 که حق را بر سردار آزمون مودم

تو خود خواهی زوال کا ملانت

ترا می چسبند دوار از مودوم

روح کار دنیا جمله تمکین

بود بر نقش دنیا آرزو مودوم

درین محنت سرا کی آرزید آن زوارم

بر آید گریهی از خود رسیدن آن زوارم

بنیم عهد بلا بحبار دیدن از زوارم

کشم چندین حیفا نازت کشید آن زوارم

سباز جا بسعرت بسملان غمزه باطلم

سوی دل مکن نفس با هم چیدن آن زوارم

بجوم حسرت و یک نغمه غمت کوی کجاست

و بدرگت دست خود گزید آن زوارم

مشوگر چه چشمه کشید از کشتاکش با

گریبان چاک شد دهن دیدن آن زوارم

شب تار و زه پهنچ و بخت نارسا بهره

یا این تا کویچه نقش رسید آن زوارم

تواضع کی دهم از دست گو یا پال که دور

اگر تنگش زندگرددن چمنیدن آن زوارم

بپایانی رسید ای رشاک عیسی زوی من

تم شد خاک از تو جان رسید آن زوارم

سخن گو یا بدو شنام گستاخی معاف

بشوخی از نسبت صوفی شنیدن آن زوارم

شدم آبی بحالت ای سبک و خوی زودتر
بزرگ قطره اشکو بچکیدن آرزو دارم

خدا خواهم بدان جویم باین یکدل معاند بشد
ز بام دو هوا کمین بریدن آرزو دارم

پلی یار تاز سو بگشش فتاده ام	گل آتشی زده است و گلخن فتاده ام
بخت سا نجدست پر معان رساند	منت خدایر که با من فتاده ام
گفتا بناز برد ما حاضر است کس	گشتم اگر نگاه کنی من فتاده ام
بینم چهار چوب قصا سرزند کنون	در پای او که دست بدامن فتاده ام
او کرم عیشل نمین آراست در چین	من سب ز زمان سپای نشین فتاده ام
سودای زلف سیمبران مو بومرا	زنجیریت و غوق در آهن فتاده ام
بازوی دل فویست دستغنی است یار	بی دست و پای بنجبه دشمن فتاده ام
هر کشته ترا بسپردند زیر خاک	بیکس یکی منم سردنن فتاده ام

از مردم جهان مژده نیست چشم داشت

تکمین بفضل او نظر افکن فتاده ام

در شوق ابروی بت بدطن فتادم	عمری گذشت یثع بگردن فتاده ام
مخوم بخت و خیر چو ذرات سومی هر	تا در هوای آن رخ روشن فتاده ام
ایمن چنان شوم لبش تا زلف او	سرکشته من یوادی ایمن فتاده ام
دل رفت و رفت هوش و خردت و رفت جان	اینک بکوچه تو بیک تن فتاده ام
رجمی بحال من که ز یک عمر بر بوز	ز نزدیک مرگ دوزر مسکن فتاده ام
مردانه در تلاش تیان تا ز جانم	همراه دل بکوچه و بر زن فتاده ام
او دل رلبو دو بر سرفراک لبست و	هم رنگ کرد و در پی تو سن فتاده ام

تکمین نداشتم سر علم و هنر و لے

پهروصال یار بهر فن فتاده ام

نه پروای پریدن فی طلب آرزو نام بدست نشسته عمری بویدن آرزو نام

بکوی کنیفس حست گزیدن آرزو دارم	کجا همچون صبا هر سود و دیدن آرزو دارم
بمستی صبر عزان می چشیدن آرزو دارم	لبش گو یای لعل است در مینای محوی
لب خود سیگرم لعلش بکیدن آرزو دارم	کنده نمی بجز اشش بکام طرزه شیرینی
بجای گل ز باغ غار چیدن آرزو دارم	نمیگویم که رخ بنامرود بکشا جان
ترا چون آینه بی پرده دیدن آرزو دارم	کند در برده چشم منی عمری مشتق حیرانی
بهر راهی بزم تو خریدن آرزو دارم	بشمع آوترم و با نغمه سازم بامی بزم
ببویکم هر گل بویت شنیدن آرزو دارم	بجویم هر سخن شوق بهارین رویت و دسر
براهمش سیره سان هر دم دیدن آرزو دارم	بزهر فکدیا بوسی او از بسکه جان دارم
که در چشم رفیقانش خلیدن آرزو دارم	ندارم غم اگر در بجز آن گل خا که دیدم

میسر هر قدر آید بچندین نقد و جان دل

شماح در دوا و شکین خریدن آرزو دارم

صبح شد غافل بخواب افتاده ام

بیرمی خوشبختی افتاده ایم

و سرفرو همچون حجاب افتاده ایم
 خانه آن چشم مست آباد باد
 ای صبا در خنیمه باز نقش بگو
 یار آمد دل بدست یار رفت
 یک دل و صد آرزو حسرت هزار
 این چه وصل است اوزما و ماروک
 هست کس کای صبا از طغیان او
 جلوه گران آینه روپی نقاب
 رومی تا بان کسی آمد ببار
 زلفت او کردید تا پیش رسا
 طالع برگشته ما برنگشت
 تو بجه ما فضل گل شکست باز

سر کف پاد در رکاب افتاده ایم
 کوه در دوشش خراب افتاده ایم
 در شد زیر طناب افتاده ایم
 مایدست التهاب افتاده ایم
 بادل خود در حساب افتاده ایم
 هر دو با هم در حجاب افتاده ایم
 ما ز عمری در عتاب افتاده ایم
 ما ز حیرت در نقاب افتاده ایم
 رو بسوی آفتاب افتاده ایم
 ما بسرد پیچ و تاب افتاده ایم
 گر چه در صد انقلاب افتاده ایم
 باز در فکر شراب افتاده ایم

بج دنیا کسکه عقبی دل حلیص

طرفه تکمین در عذاب افتاده ایم

جا بگوئی او بر تقدیر سپید کرده ام

کشته فزح این دولت از تقدیر کرده ام

ماسنی در خانه زنجیر پیدا کرده ام

خوبتر طفل گریبان گیر پیدا کرده ام

سن بحیرت حالت تصویر پیدا کرده ام

چوهر عشق از دم شمشیر پیدا کرده ام

مولس خود نامه شبگیر پیدا کرده ام

مژده ایدل تیر بارش پیدا کرده ام

کشته وحشی صورت پنجر پیدا کرده ام

هر قدر تحقیر شد توقیر پیدا کرده ام

خاک گردیدم ره تدبیر پیدا کرده ام

نقد دیدارش دم تکبیر پیدا کرده ام

از نظاقل هائی زلفش لبکه سوای شدم

وای نگذار در کف امان اشک پوده

شد هر صورت که نشدان آینه روح پوه

دل بیک ایامی ابروی تو دوام تیر تر

گر نشد کس روز با بجران غمگسارم گوشو

کردن پنهان بکنیز از ناز و مفرگان بهم

ار برای آنکه روزی قانبر کش رسم

وی نیز پیش بر سر قد شگذار بیامرا

دعوتش کردم فن تشخیر پیدا کرده ام

زین غایت کان بری ویشه دل کند

گشته ام سیاه نفس اکثر پیدا کرده ام

خاک خود کوگردن ای کیمیا کز آنکه

اصطراب کاذبین تاخیر پیدا کرده ام

دیر آمد نامبر من دالم و اندولم

ساز هر کس کرده شکین هدیه به نذر او

من برای پیشکش تشویر پیدا کرده ام

درون سینده انی دارم اما و نشین دارم

ندارم بر فلک چیزی چیزی نین دارم

تمنا تلخ دشنامی زحل شکرین دارم

نه شوق و نه دیدارم نه فوق کبیر دارم

چیز رنگ است و صلس گاه کافر کابین دارم

کمی رخ خوش گاه سی بر زلف عبیر دارم

نخل در فکر ایشام که یک جان صرین دارم

سیدم یاری آید دل استقبال میاند

زعمی کم شد افسوس دل ندر و گین دارم

زاندوی مکرانم در چاه ز رخسار

بگفتم جان هم گفتا نظر جان افرین دارم

بگفتم دارم دل گفت خار چشم زخمی

کشی ایشوخ چو بر من کجان من هم کبیر دارم

کشاید چون بودت وارم من در خوش

نیامی که تو نزدیک من شیدا میسازم
 ترا حسن جهان سوزی مرا عشق تو جانسوزی
 دل بزرخم و داغ و پنبه داغم تماشا کن
 کنون فرصت نمانده زود تر و این ساقی کل
 جنون کو بچه نکشاید زنده گویم تر موسیچه
 لب دارم بکیده زنده میسازد و دو عالم را
 چه حاجت ساز ز زمین بر غم خیز دنیا
 تو میداری بی چون باد و گلزار گن این
 بیک حال ندر حسن عشق سرگرم جهان سوز
 فلک در بیان خویش او ده لا جور و خود

زنا سوز دل صد چاک چشم دو بین دارم
 آفتاب نه خچین باید تو را می من این دارم
 بهاری دارم و بر لاله غلطان سپین دارم
 بیویت یک نفس نسبت از هم پودین دارم
 نازم چیده دامالی کنون بی آستین دارم
 سر این دعوی عجب پنج چارمین دارم
 من رندا فتالی در سفالین ساگدین دارم
 تو لعل بی پها واری و من در شین دارم
 تو روی تشین داری من آه آستین دارم
 من از تو نام کی خواهم که پر و آنگیز دارم

چو پر سی حال من عمر لیت در کوی تان گلین
 با مله حج بخاک ره بستگ در خچین دارم

جمال یار سپهر پاره نظاره کنم
 نمود چشم که سحر از گه استخاره کنم
 تو که کناره کنی من کجا کناره کنم
 گذشته عمر و بی زندگی دوباره کنم
 کنند هیچ کرم جای بر تناره کنم
 هنوز خاک پس از مرگ چون چاره کنم
 جنون کجا است که دامان دشت پاره کنم
 دوا می عمر درازی باین عصاره کنم
 چراغ جام نهم شبینه را سناره کنم
 زبده مشق تک و دو بگا هواره کنم
 برنگ چرخ زمین را پداز ستاره کنم
 برای مطرب و می پس چه هشاره کنم

بزرگ آینه دل را نه از پاره کنم
 من درون شودم ضمیر قدر که چاره کنم
 گذارمت ز غیب تانم همکار شوی
 جفا گذاشته که بر سر و فانی
 پرست زرافت فلان لاف اورک و پی
 بهر حال بی پیغم دراز روی قدش
 بسار گو که چو گل بر درم که بیانی
 چو زلف ز عرق یار من بپشارد
 بگو کی پیر مغان چون روم شب تاریک
 از آنکه هست انصیبم دوا دوی در عشق
 اجازتی که بپشتانم از رخ تو عرق
 کنار جوی و بود همکنار گل و سمن

بگفتنش که چنان کار من نام کنی

بگفت باش تو بر چایم یک اشاره کنم

گرفت بوسه به بزم از دهانش و کاری کرد

عجب ز جراتش کین بیچاره کنم

باری کن ای بنده خود رای من

عشق تو برده همه باره ای من

که بود ای نگل به تو پروای من

دل عبت اینجبا زده پروای من

با همه در بگویم از جبار بود

ناز تو باز آمده جو پای من

می شد اینجا بخود آن بنده اگر

می طپد اینجا دل شهیدای من

روی تو سپرایه گلزار حسن

موی تو سرمایه سودای من

کشته چشم تو ام از بوسه

بر لب تو نفس شد احیای من

از ازل اسه و خشت دل تابد

گوشه بهشت از حد محسرای من

عفت ده در کار من افتد اگر

آباید بر کشد از پای من

آن خود و منش از زده نازم بگفت

کی رهی از پنجب گیسوی من

جمله کیفیت صعبای من
 فتنه برپاشده بالای من
 وعده امروز تو من در ای من
 کی بود این شیت کالای من
 شد غم جانان طرب افزای من
 داغ نوشد پنبه مینای من
 که دل من و اندام وای من
 ابروی او گفت یک ایسای من

چی کم و کیف از لب او بشنوید
 خود بی بالای تو گفتم چو در است
 تا کی از استرار تو تا لم که کش
 مشتری دل شود آینه بد باغ
 از غم کیستی دلم آزرده بود
 ریختی از دل می اسرار لیک
 غنچه سر بسته ام از باغ دهر
 مشوره چشمش بی منتلم نمود

آمده تکمین بد و بعد آشنا

این غزال از صنعت والای من

از نقد و لب به هیچ نمای کمال من
 انجم شماره بست هنوز شمال من

بست آنچه در خزاین اسکان که مال من
 دیدم شبی بخواب در اوستاره ریز

بنمود چند بار ز نوگرنال من

آیا رسد بهار پی انفصال من

که برقع افکنند بت صاحب خیال من

اعجاز عیسویت بسحر حلال من

پر می نمود حسن تو دایم خیال من

بر کشت از اعتدال فزاج شمال من

تکلیفین قنادره مقصد بنال من

چشم نظاره راحت دج پر شراب کن

جام شراب را بنظر آفتاب کن

ستی بیک نگاه جهانی خراب کن

آتش نگوین در آب و دل آتش آب کن

حق ناشناس شوخ با حق عتاب کن

یکبار نیند بار و درده ما نشد

عمریست پای بندم از امیر خجسته

نافوس وار ناله بر آید ر مهر و ماه

صدمه زنده ساخته یعنی دل حزین

غایب کجا چو آینه غالب نمی گنم

آتش ز دم بگلشن دل از ناله

آن شمس حش بشکل قمر شب چو در رسید

همیشم ربود منجمه دل کباب کن

ماهی فروغ بخش شبستان کائنات

هشیار کار دلبری از چشم نیم مست

دلغ حسد بهانه و جان گذار نهی

دشنام ده بخوابش یک بوسه صد هزار

عشق آنسدرین بجن ادائی صد آفرین	جا به چو آرزو بدل شیخ و شاب کن
طی ساز وقت عیش بصد کونه باز پرس	شبهائی وصل راه هر روز حساب کن
بیدار سازفت نه بچشم فسانه گوئی	چشمان امن را بفسون مست خواب کن

کلمن چه تیغ تیز روان فرق عاشقان	
هر دم به قفس دل شده گان از کلب کن	

زینا بود چه طعنه بر اعمال نشت من	ایمانی ابروی است کلبه بشت من
باشد پائی شمشیر فتادین سرشت من	کو یا ز خط بام بود صد نوشت من
دیوار درگاه و حرمیم حرم گئی	صد قالب از برای تو کردی بخت من
نرسد کعب و کعبه نشد سود ساکی	یار سپه زبان بهار خنک گفت من
ماصل شد آن مهر که شد در جهان سحر	تا شد ز آب تیغ تو سیراب کشت من
واسوخت نامحکم برنج بشت دل	یا دست کلبی شد و بیخ در بشت من

کلمین به برود باخت چه پرسی ز خر منم	
-------------------------------------	--

برق رخس چو تاخته اسپ بگشت من

کرده غارتخانه با بسبب پاک می آید برون

آز روی بریشان از خاک می آید برون

کلی کسی از گردش افلاک می آید برون

کر سهرم از جلقه خستراک می آید برون

و سبدم آواز چاکا چاک می آید برون

خائل از پهلوی من چالاک می آید برون

سوختم زین چشمه اکنون خاک می آید برون

از درون مار کی تریاک می آید برون

میرود پاک آنگه از خود پاک می آید برون

از دل من ناله هم صد چاک می آید برون

بهر چون موجی زند فاشاک می آید برون

خبر باد از خانه آن سفاک می آید برون

از زمین هر گنسال تاک می آید برون

خاک گردد با خود انش باد گردد با خودت

رسنم معلوم شد یعنی گون می رسند

از دل نبروح شمشیر تو جای ناله ها

آه در انام کار دل در نکی بسم زنت

تا جگر سید ششم چشم نرم خون بیکر است

چاره از زلفش مجود کام دل زهری در بر

ببخود می رنگبست کواوردگی چون بوی گل

تا کجا چاک کریسان دامن وسعت کشاد

کری چون جوشند ز دل گپو دکه درت با کنار

دور شو از راه کز خواهی سلامت ای فلک	از درونم آه آتشناک می آید برون
عقل کل خواهد درون منبذ فغم آردولی	کنه عشق از حیطه ادراک می آید برون

از فلک تکلمن چه منت آرزو پاسه و لم	
از درشتا بنده لولاک می آید برون	

نه غلط بستم که ز دست عمل در علمم هم بنسازد زن	بموسل بخیر بست محل که لقمان قدمی بگرازد زن
نه سحر و تمییل بود فلکون تو تکبیه بعد از ماندون	نه لفضل لانت تمییل و من بهر نقیله آید از زن
بچنداک مکن ز جفا تو من زنت که کم ز وفا کند	سوی حسد زیش و بنانده سپر تو عاقلک رو فغان زن
بکشودن عنده ز لغت ساچه با اگرت بنوسی	تو بزنگه کل همه چاک در آنکه دستت بس چای زن
چینی که بهشت نه فارغون غم ز تنان مفرجه زن	به طای بسله صدقه غم زن ناله بشعل ز از زن
اگر آبی در کنه آتشیم همه تن بیصرت عشق زیم	به دایه او افسردگیم نشرد قدمی بهمان زن
بودم چه امید چشم بنان بخلافت سوختن من جان	که بودی بنظاره سنگدلان بهر آتش فتنه بهمان زن
به تیغیم دون که کشد بوسی چاهان که در چو بی	ز تیغش کار جهان نفسی به کمانه شکر کانه زن

مژده و اکرم مای براندگی که سوختن علاقه

که رسیده در کج خموشی دل به آتش غم زمانه زدن

من بلب نزار و جلا وطنی تو چو گل بنشاط بفر

تو و من قاتل و خنده زنی من ناله و شانه

تکمین نبودت بوی بگو ز نقد ز خویش نیاده بگو

پسند زنده تو کل او پرو بال بحسب سن دانه زدن

آنچنان از چشم گریانم نگاه آید برون

عرق دریا چون نجر یک شناه آید برون

زرگ بایانه ز چشم او نگاه آید برون

یا که لیلی است ناز از خواب نگاه آید برون

هر کسی آید برون روز قیامت از زمین

در سوای فاختش از خاک آه آید برون

سوز زدن باشد بنهم زان مسی مایه لب

بچو تیغ بر تیگر اگر سپاه آید برون

از سواد سرگین چشمش نگاه آید برون

برهنی یا از کین سنگ راه آید برون

ز در راه کاروان بنشستم بیقوب عار

بوی پیراهن بود گر در راه آید برون

در زرد چیش عکس بارودید نیست

آنچنان گر بپلوی خورشید ماه آید برون

رفت و آمد ناگزیر آید بنام چشم بر نه

این در دوازده خویش فان خانقاه آید برون

<p>بهر کس از کوی تو با حال تباہ آید برون اشک شترخ از استینم خود کواه آید برون صید گیر از خانه چون وقت پگاه آید برون بچیز افتاده مشکل ز چاه آید برون در پی هم از حصاری چون سپاه آید برون</p>	<p>بچون تنه از خود رفت نه می آید صبا من نسب کویم که تر شد دیده یا خون شد دم خط بر آه از بیاض مارشش دامی بگفت چون برون آید ز عمران ذوقن آسان دم عشوه و ایما و ناز آید ز چشمت حسیل خیل</p>
<p>دیده وضع دهر تمکین دم برون نماید مگر بچو دانه آبی از دل گاه گاه آید برون</p>	
<p>شده نف در روان خندان نشین مژده ای مرغ آشیانه نشین مژده ای مرغ آشیانه نشین زلف او گویوست شان نشین نفسی هم بدین بهانه نشین</p>	<p>تیر او شد بدل نشانه نشین وام بردوشش میرسد صیاد خبری ای نگار خانه نشین من دل چاک خانه بردوشم لطف کردی عتاب کن آغاز</p>

۱

۳

۲

سر
نه چاره
ده

انتظارش ر بود خواب ایمرک
ببجوئی من بناله بر حنیزم
غم و ماتیم و اشک و طوفانے
نگذرم من ز لرغ و کاکل تو
رسد آیا به زیش افنا نم
شمی خواهی آب به لب رشک
شع من که زبان دراز کند
در بهار و خندان به برین بگمیت

تویا بر سر فغانه نشین
خوش تو دمساز با ترانه نشین
کاش حیرت شود کراه نشین
بر کس چایمانه یانه نشین
تار کشته شوم چغانه نشین
نخل در اصل هست دانه نشین
اتش دل تو پی زمانه نشین
مخوسه رنگی زمانه نشین

خلوت دل خوش است ای تمکین
نفسه که شود یگانه نشین

در دوا دل من در دوا دل من
بسینم را باید جان یا دل من

هر کس بر احوال الا دل من
از نماز آمد جو یا دل من

در عشق او شد رسوا دل من
 بکشادمی زلف بمناد دل من
 پیوند کرد و یارب چگونه
 می بینم او را در جبهه هر جا
 کی خواهد از وی جنبندی بجز وی
 کن آنچه خواهی در جنبه تست
 یارب تو دانی با هم چه کردیم
 دیدم نه انم بر وی چگونه
 حسش کردست چون قط اول
 امروز سبک جو ریکه خوانی
 خواهم نسبی از کل شیبی

مفتون دل من شیدا دل من
 بنارخ خود بکشاد دل من
 خارا دل او منبنا دل من
 مانده چگونه بر جا دل من
 حاشا دل من حاشیا دل من
 بیکیس دل من تننا دل من
 من بادل توی وی بادل من
 وانا دل من بینا دل من
 زلفت دو تا بردیست دل من
 داد از تو خواهد من در دل من
 یکدم کشاید آیا دل من

آتش که افرودخت جانم که واسوخت
 تکمین دل من با بادل من

بیخ چه دم زنی از مهر کی برابرش است این	بان چنین چه رسد فلک که کترش است این
فروع اختر ز روحا که دخترش است این	به پیش رخ نه شراب آفتاب بگرش است این
نشان چشمش بروی آفرینش است این	به خال بسکه تا شام و خور ز جنت
ز جو زلف چه نالیم زانکه در سرش است این	به حلقه حلقه دل عالمی شکستن و بستن
بناز و ابگنی زلف هم که لنگرش است این	به بحر حسن بود کشتی ابروی تو همانا
زلف سلسله پر باش که رورش است این	نشده مقید دیوانه ات بر بندت دنیا
عرض دمی ز وفاداریم که جوهرش است این	صبا بخلاوت آن بیوفا چو باز بیانی
نیم بکف دل پر دواع را که محضش است این	چو استغاثه برم از جنهای تو بقیامت
به حیرت آینه شد رو بر و مقدرش است این	نموده موی مشکافی باند نشان پس سر
فلک مگو که بلای عظیم بر سرش است این	نمود پست زمین را فلک مرا چه توقع

رسید هر که بگویش سرانجامت ز مکتب

نمود و گفت زنا فاده برورش است این

سروش سپهر جمال است خط محورش است این	چو سلک گوهر رخشان نه فرق بر سر
ز دست شوق بجان آدم که ره برش است این	که گوهر کردی دل سوختم که خاکش است این
علم کشیده حسن میر لشکرش است این	قدش گرفت نوناز را شد است ترقی
بتی که هست سنگ شهید خچرش است این	تو کشتیم سر ره به شد که خلق بگویند
بکن تو زنده و یک پشت پاک محشرش است این	به پشت و نشتر بند از کار کشته خود را
کم خیال بچیرت مگر کند رس است این	تو بینی انبیا من عکس تو در آینه بسیم
رسان یار و بگو تخف محشرش است این	صبا صدای فغانم شد از چند راهم
رخ چو کعبه تو بنا کن حج اگرش است این	بسر دونه که کوبت صفا و مرده چه دانه
که شام عشرتش است آن صبح کشورش است این	سز و زلف و بنا کوشش ناز شاه جانش
نه زخمهاست بن خلعت شجرش است این	ز فیض تیغ تو ماند کجا شهید تو عریان

کسی بگفت که تکمین تو ز جان رود اینک

بناز گفت رود زودتر که بهترش است این

چون بد قدرت سرشت پیکر نکوی تو	آیت خوبی نوشت بر سر هر موی تو
فتنه گسیده کند از خم کیسوی تو	بهول قیامت نکند قامت دلجوی تو
از نظری دل بسفت بهوش ز من نهفت	باز ندانم چه گفت چشم سخنگوی تو
انچه کم در پیش رفت سعی چه در پیش رفت	ما قیمت از خویش رفت دل بشکالوی تو
حسن نوای جامه زبید بر در رضوان شکست	آئده رضوان قریب کوی چه مینوی تو
دل شده از غم فکار من بهر حساب این کا	آینه چون یافت بار در پس زانوی تو
ای دل من آن نوع عرصه جولان تو	تبع تو چون کان تو باد سرم کوی تو
کشته هر چند پیر کو کهن آسان بگیر	بیشنوم بوی مشربم ز لب جوی تو

در غزالی کن رسم عکس علی الصدق هم	
بست چه نکین مسلم شایه نیروی تو	

روی تو صبح بهار شام طرب موی تو	رولق لیل و نهار موی تو دوروی تو
ابروی تو سر سری شد چو پی دلبری	بروز و لمانت در خدش ابروی تو
کیسوی تو بخاطر شک ختن مشک سنا	دام غزال تار حلاله کیسوی تو

<p>باد چو گل صد بهار شیفته روی تو منت نه یک روز کار ز کس جادوی تو آمده مردم شکار چشم چو آهوی تو روکش خلدای انکار منزل و مشکوی تو سوخت دلم شمع وار شعله چو زنجوی تو ذره بود در شمار محراب پیلوی تو هست چو ای کلف نزار روی همه کوی تو</p>	<p>بوی تو کرد چو فاش گل چه بار و تماش جادوی تو ای پری هوش برسامی آهوی تو دلفریب برد شیران شکیب مشکوی تو دلکش منزل تو جان فزا خوی تو آتش نشان دو بار در جان پیلوی تو کز زندگاسه زمه بکنند سوی تو رو کرده ام روی تو بگردام</p>
---	--

کوی تو خوش کرده دل مهر تو پرورده دل
 منزل تکمین زار باد سه کوی تو

<p>من در غم و کشاکش هم از بهار سو از ناز امر کرد بهر گان که اقتضای نازم بلطف او که مرا گشت روبرو این ساقیت این می و این جام و این جو</p>	<p>یک دل دو نیم دارم صد خیل آرزو چشم تو چون بکشتن مردم گرفت خو رخ بر رخ نهاد بازی که جان ببرد عشق است و اشک دیده دل عشرتم پر بس</p>
---	--

بوی و نواز سبزه خطش امید است
 قائل بگو که چند کنی نشانه کام مثل
 وصف دهان تنگ بیان کرد می و سله
 بر اینیم قیامت ز دست جنون چه پاک
 نازم بظن زلف که در آفتاب رخ
 گردن خوش زهر و جهان کو چه ترا

ریجان باغ او نند به بسم ز ناز بو
 بر چند آب تیغ تو ما راست تا کلو
 کم در خودم چنان که نیام به جستجو
 دارم نه منکر چاک ندارم غم رفو
 بگرفت موبو خط او طاققت نمو
 کردند کوی جنون زردگان تو کو بگو

تمکین سخن بجا و کجا طبع من مک
 ناخن بعتده های مغفل کنم و شد

هر سو هموم در هم و دلدار هم دورو
 در سالدار آمده دلدار ماه رو
 سرگردم طره طره ارادلم
 سرداده کاکل آمده سر و ماوگر

رو در که آرم آه روم در که ام سو
 در و سرم سر آمده دور نام کو
 در کرد محو کار در که مار در کلو
 دار و سواد طالع ما هم سردلو

<p>دارد و تمام در کمر او که و به هم بود رود و واده ما مگر آورده در سمو در و نبر کرد و اگر به آرام نام او کو به اول و بهر که به هر دو مراد</p>	<p>کرد و مگر مصور او به هر دو دم در کار مصر و ماه مگو که سما دل داده را محال که رم کرده روز دارم حصار در و اولم کرد و در دل</p>
<p>تنگین سرور کو دل آواره مرا هر دم دیدم سلام و در داو که بود</p>	
<p>باشد بر اتم بر شاخ آبو بنشیند اشتر باری چه پهلو ترکیب دیدم شد جمله یک مو جائیکه میناست آنجاست سبزو افتد ز حیرت آینه برو تنخی بگردن سپری به پهلو</p>	<p>زانکه که دیدم آن چشم و آبرو محفل به بستم با ناقه او وصف میناست کردند صبا کویکشان را پر وای جنبت آن ساده رو که بی پرده آید ز بار و مزگانست نام به محشر</p>

<p>ببینند اشکم کو نیند آتشو حزینوی ظلمی فزون و جادو مردم به نهمت جو سینه قابو نیکوست کارم یار است نیکو</p>	<p>از گریه ام شد نفرت ب مردم چشمت ب مردم داده است شهرت چشمی برویت چون و انم چون که چسب باشد بد کار باشد</p>
<p>جویم تکمین عیش جوانی پیری بکو بد آهسته تو بو</p>	
<p>بنمای عارض بکشتای کیس آمد بیا دم آن شد دل جو جانمار و ولیک دایم در آن کو خجانهیم یکسرخ زان نوشمارو بانغیر نیکو با ماست بد شو آن است بیدل انیت دلجو</p>	<p>در پرده تا چند آن رنگت آن بو تو خیز شد و دیدم لب جو کس ره نیابد از تنگناست نوشین لب است کو با شفا بخش بد خو که گویند از آن نیکوست عاشق چه باز و بانامز عشوق</p>

آری بود بس دیوانه راهو

بشست تیرش پهلوی پهلوی

خواندم مسلسل یک شع کلبو

گفتا مبارک منبل انت مولو

مخفتند نامش دل شد خروشان

نشست آتشوخ کو پهلوی من

دیدم سر پاد دیوان جشن

گفتم ایجان بدینو میریم

تسکین پر پرسی از دل به حسرت

کشتی بهر کوای به زرد آنکو

که از صبح ازل واهست باب چشم آینه

شود پرواز جوهرها نقاب چشم آینه

کجا ریخند دل طوطی ز تاب چشم آینه

سبا دا غاشس کردو التاب چشم آینه

رقم در پرده سازد تا جواب چشم آینه

که نوشت پیدا بجوان از سرب چشم آینه

کدامین نغمه در دیده است خجابه چشم آینه

برو تیو که باشد آفتاب چشم آینه

چه باک از آتش رخ سبزه نوخیز خط سزا

چو بودش سنگ بسکین دیوان کارش بود رسم

ز عمری مردم چشم کم منشق خط حیرت

نخورد سکنه و من این هم در روی او یام

<p>که شد چون چشم بسمل خشک آب چشم آینه زند کردم نفس کرد و حجاب چشم آینه ز پای راکب سش کتاب چشم آینه پر است از باد نخوت که حجاب چشم آینه</p>	<p>که امین قاتل خود بین زود از تیرنگه اش کجا تاب تقابل از صفای عارض خویش برنگ معلقه خورشید لوزی میسکند پیدا بیک نطفه خورد بر هم ز موج بحر حسن او</p>
<p>ندیدند آنچه من از صفه دل خوانم ای ملکین جم از جام وسکن در ار کتاب چشم آینه</p>	
<p>ز آنکه نیز چشم بدل شکل چلیپا زده یک جهان صید کنان معلقه بفقار زده گفت فاشس سر خود گیر که سودا زده بهر بکدل در صد گونه قضا با زده بوسه بر بار بران عارض زیبا زده چشم آینه شوخ تو برهنم تا شازده</p>	<p>تیغ دانم تو مرا ای بت ترسازده از پی صید تو دامن بگم تازده گفتش با سر زلف تو سری سپادم فشنه انبجخته زنگ ستم ریخته روشن اختر قوی امروز کای لفسیا قتل من کرده مردم همه نظاره کنان</p>

شکلی از تصرفه ای نخرج چهره ماده	من کجایار کجاشیشه کجایام کجا
جان بلب ساخته رامی مداوزه	مکالموت بودیار مسیجای می تو
گفت خندان بچنین است که سرمازده	گفتم از چو تو چون پیدا بگو میازم
دل کجایار که حرفی ردلا سازده	آدمی لطف نمودی و نخوا دینست
ما چه گویم که صهبیازومی بازده	و دیده پشمان تو مردم بگو ای کوبند
حرف افسوس از ان نفل شکر خازده	چقدر ساخته مرگ بکام شیرین
ساقیادست چه در کردن بسیارده	کن دعا و قیاح از لطف پی مقدم

نازم این همت عالی ترا است تکلمین

پشت پا دست فشا بر سر دنیا زده

حرفی از سهو که بامازده لازده	با صریقان سخن لطف و مدارازده
راست گور است کجا ساغصه بسیارده	کج اد است که بر عهده خود را زده
که در در جگم نهو که ایما زده	ظاهراتیر نگاهت چه خطا که در شوخ

<p>تا تو خود را بشنا بر سر دریا زده ای پرسی وعده امر و زلف دازده چونکنم چون بدلم زخم تمت ازده آتش در جگر بیل شیدا زده چاک در دامن ناموس اینجا زده خوش را نیز تو این سلسله برپا زده قدح اشوخ تو بر زکس شهلا زده</p>	<p>مستم از رشک هم آغوشی آن بر کننا این شب حامله پنجم چه زاید فرودا من نخواهم که علاجی از تو خواهم بکن ای گل نیست ولای تو که خندان خندان نیست در خواب هم از پنجه عشقت آرام نقده زلف تو رنجیر کلویم تنها نبک دانیم که بدست شدی در گلشن</p>
<p>با بمان ساخت دل باخته امی تمکین فارس از کعبه شدی سر بگمایا زده</p>	
<p>آب عبرت بخدا برید بیضا زده برق در خون اعجاز سپیازده که دگر در برین دست بیغما زده</p>	<p>آتش از جلوه بطور امی بت عتازده نازم آن خنده جان بخش که جانازده پنیری از من مکر امی ترک تو بگذشته</p>

<p>اتش فتنه ندانم چه ببالازده رستم چرم بنام من شیدازده بگنوا می لاله چرا چشمه بصبح ازده نقب ایستوخ تو در پرده بدله ازده سخت حیف از تو که این شیشه ازده راز پنهان من زار برافش ازده جان من باوه گلزنک چه تنها زده</p>	<p>سوز دای من بقدرت مهر چو پرواز جلوه حسن تو شد بایه صدر سوا می محل آراست پی سیر کبر نشی می نکه زیر نقاب تو چگویم که چه کرد دلم ای عشق گرفتار بتی ساخته کریم ای افشک ز دست تو بجزرت کیم نو بهار طرب از جمله هوا خواهان است</p>
<p>از کرابی فلک چیست هراس ای تمکین نیکیه چون بر کرم حضرت مولی زده</p>	
<p>خاری سر و بر سرداری نمیکنی یک عمزه هم بکار من اری نمیکنی مشت بکار بند بکار اری نمیکنی</p>	<p>ای حق شناس فکر بداری نمیکنی باری گرفتارم آنکه تو کار اری نمیکنی شورست در جهان خاک پاشی لبست</p>

صد بار و اعدا کرده امی گل هزار با	دامی و فاز هزار می نمیکنی
صبا و این مخالف عهد ابرامی است	دامی نمی نمی و تکرار می نمیکنی
پای پر و باشی از گل معقود و عهد	تا خویش را بفکاش کار نمیکنی
هر یار دل زلف تو شفته میبرد	این تیره را مقید تار می نمیکنی
استاده است هر شتره در دگر بجز می	حکمی یقین عاشق زار می نمیکنی
برو امن کلی نشینی صبا و سنی	امی مرز و گرد کار خبار می نمیکنی
صفه مار دندان صفت خون گزینگان	تینی بدست سیر نیار می نمیکنی
یاری اگر ز پای طلب کرده طلب	دستی چرا بگردن یاری نمیکنی
خافل چها بزرع دینا نشسته	تخی نمیشالی نو کار می نمیکنی
ایدل دید صبح و صبوحی نمیکشی	استی هنوز رفخ خاری نمیکنی

تنگین سواد هند و همیشه بهار عشق

سیر و حال سبزه عذار می نمیکنی

<p> اگر گفته است حکیم آخرا در اکن ز دست حسن بهستی فساد شیشه روان روان زردم کرد تا به شیشه کنون زبان چون دومی چه سود از بی ای که وی به آردی و امر در میکنم یا وی سخت بر وزد لها قرار و صبر بخی چه بود فرق چه دیدم میان من و وی بفصل گل نتواند شکست عهد می اگر چه بجز تو کرده است اسپتاپی کدامی عشق برد آبروی انهر کی </p>	<p> و لا یعشق بداعنی بساز عم تا که به نشه از رخ آن گل بخت قطره خمی بفرج فتنه قدش چون بدلبیری بر جاس ز خمیش با بست بیگانه ساختی ایدل بوصل و بجز تو کونالم از بهار و خزان چو کرد دست تطاول در اظره کاو بجز مغز و تسلیم جز به بنبار و نیاز هزار تو بهتی شیشه سال تو شکست هوای فصل تو هر دم کشته عنان و دم بشت خاک در تو که بر سر افشانند </p>
---	---

زمین شعر بود سخت و صنعت منقو ط

توان بزور طبیعت نمود گلین بی ط

دیوانه را کران بود این مقدم بهار	شد هر کس ز ضعف چو زنجیر معدنی
زاهد بیچاره چسب جزو پاک بودیم	حوا نیست مانع آلوده و آسنی
چون اشک خود در صورت با مثل نشان	هر چند کرد سهل با دست پازنی
گو سبیل و نبضه کجا زلف بر نمش	پارشته حیات چه نسبت راستی
هر شب بشوق میرخت ساکنان چرخ	وامیکنند چشم کو اکب بر روزنی
معدوم گشت عالم اگر رسم دوستی	پاری کشاده است بسیار راه دشمنی
بهمچشمی از بلال کشد آهروی پنهان	گویی با کمان سخت کشد نخوفسختی
فرهاد همدم من شیرین بیگماست	انصاف ده بکوه کنی و جگر کنی

ماه محرم است و عنیم سبط مصطفی

شکین سرشک و دیده و ما هم و سرزنی

خوشیدا انبسط حسن تو در زنی	خال رخ تو مردک چشم روشنی
----------------------------	--------------------------

گر سوخت رخساره زفته دل و جان عجب بار	عمر است که غم تو کند سینه گلگونی
--------------------------------------	----------------------------------

بجز چوین حسین
بجز چوین حسین
بجز چوین حسین
بجز چوین حسین

یقین لعلی نه بینی بجز استت شمی
 شفقستی زنی نیز نری تیغ به سنی
 تجنبت یہ پی آفت بین تجنبت پی
 بگنیشی شفقش لغز فن بخت شمی
 غصبت پی حقیقت لقب فی پی پی
 بشیقین بت لغز شفیقتی بچہ شمی
 بت غنی زنی پی بغیض بختی نے
 بشت نقش عشی پی بہ پی نید بہ بی

بجز چوین حسین بجز استت پی
 بت شفقست بفتیش پی بزن بندی
 بچنین بغیض بچری بچینے نہ نشین
 شوق نشین بت چینی عنی شیبی
 شغب بہ بترزی غیبت لغت شفقش
 شفقستی شفقش لعلج نی غوضبی
 لغت شمع پیش من بفت زنی
 چہ پی زنی پی ترین زریب شبنش

بہ بختی بختی بہ بختی سمکین
 بشیب پی زنی زنی شیب رشتی عنی

تسخیر ملک دل نبود کار هر دو
 جانرا بود بہ آتش درد تو خرمی
 بین فتح با من است بہ تیغ فروئی
 دلرا سرد بگو بہ عشق تو بعد نی

زابد گذشت زهد بر همین بر همین	چشم تو دین باوه پرستی چو تازه کرد
کرم نظاره جان کند و پیده روزنی	حیرت بگو بشنون تماشای سلطان
اذا کند همیشه بعشق گلشنی	ترسیم کی ز شعله رویت که چون پیل
بند و چو ترک ما که صیدا فگنی	سیر فلک بدوش خود آرد غزاله را
ز آینه ات اردوده شود رنگ بطنی	بر روی اشک سخنة حیرت زردم
دارم خیال آن مژده در دل بسوزنی	شاید رسم به پهلوی آن مهر چون مسیح
شار و مگر گردش چشم تو توسنی	پیل و نهارد زرش کردش کند فلک

از مخزن جهان بگدایان کوی عشق

عکین عم حسین بود دولت همنی

که واکرده است از هر کجبه در تن سپرن	نه تنها پدیدار تو دارم جمله تن چینی
مرا بر حلقه زلف تو باید دوختن چینی	سخت است اگر شایم سوی آهوی عشق چینی
کشاید کربهارت ز چینی چینی	هزاران کل بد امان نگاهش افتد از چینی

هنوز او بدین مهر خست قالب هستی زلف
 نروغ حسن آن کجای جلوه گر گردد
 نگردد انتظار صید و بگیر است غیر ازین
 چونم وصف چشم کبریت میزند در دل
 چون سنگ است آبا باشد سکون و جنبش بکنان

شود کراز و خان هر حلقه بشمع لکن چه
 دمی پوشد دست امی شیخ کراز ماورن
 کشور از خنقه با چون ام زلف بر سکن چه
 زبان شد و ستیز کشنده هر سخن چه
 که دارم در سفر چشمی و دوزم پر وطن چشمی

ندانم جان دل در انتظار کیت ای تمکین
 که میر دیدم از هرین موی بدن چه

داروان شاه به تان حسن و جمال عجبی
 و دوش بودم بنجیالی نو کالی عجبی
 شده صد مرغ اسیر تو بیکانه دوزم
 دمی گذشتم بنجیالی قدش از گلشن
 و خوشی آسادل من در غم و بنیالی او

فروغ حسنی عجبی چاه و جلالی عجبی
 من کالی عجبی دل بنجیالی عجبی
 شوخ زلف عجبی ماری و خالی عجبی
 گلستانی عجبی بود و نهالی عجبی
 صید گرمی عجبی است و غزالی عجبی

<p>رفته رفته در شکم شده زیب کوششش</p>	<p>طفل تبرک اندوخت کمالی عجیبی</p>
<p>دیدن آبروی تو مایه صد عید بود</p>	<p>تافت این بزدلک حسن بهلائی عجیبی</p>
<p>سایل بوسه شدم داد هزاران ششام</p>	<p>این جوابی عجیبی بود و سوالی عجیبی</p>
<p>تا پزیرا دعائی شده رام تکمین تواند افسون عجیبی سحر حلالی عجیبی</p>	
<p>چشم نه گر بادگری داشتی</p>	<p>یار بجا لم نظری داشتی</p>
<p>کز عشق جنبیری داشتی</p>	<p>یار بعشق سری داشتی</p>
<p>آن صنم امی کاش بدی سنگدل</p>	<p>ز آتش در دم شرمی داشتی</p>
<p>آن گل رعنا بچین می رود</p>	<p>کاش بنجا کم گذری داشتی</p>
<p>چشم تو خود سحر کر است امی پری</p>	<p>ورنه فسونم اثری داشتی</p>
<p>پیشتر از گل سفری می نمود</p>	<p>بیل اکر بال و پری داشتی</p>
<p>شیشه دل با تو نخوردی بهسم</p>	<p>گر ز شکستن عذری داشتی</p>

مخل هر ادم بتر می داشتی

عاشق بیدل جگر می داشتی

زاهد اگر چشم تری داشتی

بار سیحانه حسرت می داشتی

چشمه چشم از نشدی خشک تر

فوج سرشاک از بکشید می غمش

دست لبشتی ز عزم زهد خشک

ریج ز عاشق نمکشی ز اهدا

در بر تمکین بدی آن کل اگر

کیسه دل پوز رزومی داشتی

بی رنجه بچه باید بفضا کند کسی

کی آرزوی ساغر صهبا کند کسی

گفتا جو سیر عالم بالا کند کسی

این نسخه ادق چه موشا کند کسی

بیمار عشق را چه پاد اکتد کسی

دیوار دوست پس چه تمنا کند کسی

دستی اگر بگردن مینا کند کسی

چشمی بچشم مست تو کرد کند کسی

گفتم نظر سروقدهت راست کی شود

سازم چه شرح حسن خط کبر و عارش

این سیم نیروم و اسپین ز رند

چون لن ترانی اتش غیرت ز ندب ل

راحت گنجاکه راز دل افشا کند	کدم زرنج آمد و شد نیست زخمی
زینهار بود که کار سیاهی کند	یا و شکر بیاست علاج دل سقیم

تکمیل شناسی جوهر شمشیرت تلم
غیر از دوان جسم پدانشا کند

که هست فن غیب شرق زهای بگام	مه از خشت بر زین چهره در دین
که هوشنق بر بردا که رسد بشکل	کسی نخر ستم رو به خوشه خوشه حاصل
بکسرت هر انیه نگر چشم بسط	مکن بجام و آئینه رخ جهان معانی
که لیلی جان او سهری کشد بصل	ز خصمت جلال و نفیرت کمال او
که گوهر خوش آب بنشود قبول قاتلی	که داشت جمله جان من در آرزوی بکس خزن
رسد و گرنه بیجان شمیم کل بکاک	که در مرغ باغبان که پی برد بوی آن
اگر چه آتش ستم زیانه ز در سروس	نشوخت جرخ کینه دم بسوز مهر در دم
که جرعه ز درم ز آب تیغ قاتل	ز عمری از رو برم به تشنگی کلو برم

سرملاش و بجزیر که نشین بود گهر	عبث زنی جو سوج سرز ساحلی بساط
گهنی بجام ساختم گهی بشیشه باختم	چو شمع دل گداختم که تا زهم میخفا

تخلصم نه تن دین بجزیر که ز حسر و دد
 نمکنم بده رسد و نی بچشم عاقلی

خود را گرفتیم از همه بیرون کند کس	دل را بیرون ز قید هو سچان کند کس
عشرت چسان بگردشگ دون کند کس	پرمی چگونه ساغواژون کند کس
که یم چهارز دیده چنانالم زیست دل	تا کی ازین دو فتنه جگر خون کند کس
افسانه رجا دوی او کم اعظم است	تسخیر آن برمی بچو افسون کند کس
که بد چهارز دیده چنانالد زیست دل	تا کی بعشق ازین دو جگر خون کند کس
سوزی رذاع الفت لیلی و نشان جز است	روشن چراغ و دوه مجنون کند کس
عمدست دل کعب پی خوبان گرفتند ام	باشند کردل ستاند و ممنون کند کس
گراشک بهم بکبب بجزیر و بعشق	دایمان حال خود بچو مغشون کند کس

<p> با شد بسبوی می کمره عقل هو شدار آن بیکای جنون بنیم آوردم بجاک گفتم بید نیار در ایم درون بزم مفتون حسن کرده ندانی تو قدر ما جزو اعدا بانباشاید وصال از تو مردی قیس و کوبکن اما نمر و عشق </p>	<p> زمین خم بود که کار فلاطون کند کس کوی بهر چه روی بهامون کند کس گفتا بنار و عشوه که بیرون کند کس دانی ترا عشق چو مفتون کند کس تا کی نشلی دل محسوس کند کس کرد ندا آنچه انهمه اکنون کند کس </p>
---	--

شکمکین پیوی هرزه که رفت آنچه در ازل
 ساز و چه کم کسی و چه افزون کند کس

<p> به تیر نغمه کار نمایان ساختی فرتی بچشم آمدی چون در جوان ساختی فرتی و دیدی آمدی ستادی اسنان ساختی فرتی فضای سینه مارا گلستان ساختی فرتی </p>	<p> بهانی آمدی صید دل و جان ساختی فرتی ب مردم جلوه کرد برده پنا ساختی فرتی رساندی می آن کل ای صبرناز مکتوب که هر سفر سیتی در صد و نغ بختاوی </p>
--	---

بکار خود مرا هر چه حیران ساختی رفتی	چه دیدی می چون آینه نهفتی چرا این
قویم وادی و مار و لاج ایمان ساختی رفتی	بنازی آمدی هوشم بودی می بت بین
جهان ابرین دیوانه زندان ساختی رفتی	توزان وز می که رفتی کشته ام بایدم ار
مرد از جا برون کرباز دامن ساختی رفتی	کجا پو چیستافت با کربان گیریشال
بجعی آمدی مارا پریشان ساختی رفتی	کنند ز لب و دوش از او افنج کران بهره
فسار و بیچ و شمن تو بمن آن ساختی رفتی	رودکی تا بخشید است و انغ و ناز دل
سرت کردم سرم را طرفه سامان ساختی رفتی	گهی بادست گه با خاک گه با سنگ میسازم
مرا آواره کوه و میان ساختی رفتی	چم بچیدی کلامی عنان غزال د مجبوی
ذریع ایدل چکر دی باک نادان ساختی رفتی	نمیدستی از ایونایم هر مغسور و

نگفتم آرزوی وصل گلین آفت جاست

از کوشش عاقبت حمیری بخیرمان ساختی رفتی

از تو درین حیا نم نظری بالستی

کردند گاه بخاکم گزری با بسنی

آه و بسوز بسوزت اغری بایستی	از نوای نخل مرادم متری بایستی
اشک با قافله در دوران امی دل	همه ناله ترا حسم سفری بایستی
رسم بیداد بمن ای بت بیدین هیبت	انیمه جور و بیجا باو کرمی بایستی
خون شد آخر یک اندر نگاهش دلبا	بدون ناو کز نارنش جگمی بایستی
گفتنش اشک شد از حیرت حسنت شکم	آفت و عشق ترا چشم تری بایستی
بود امید بیکه شدی زنده دل مردمان	انسی افسان چاره کرمی بایستی
هر کس از کوبه تو بجز اید بسوزن	راز دان تو مرا با خبری بایستی

عشق در زیده ز آفت چه هر شش گلبن

زین بلار و رختین خد رمی بایستی

دو چار شد رموی بیک هر سه	مفتاز تو نوم کجا بر سه
برون دل و گشتن رول بری	انیت فکر رسم دلبر سه
بهنر و نش دل ز تنگ اغتری	کر ماه رخ مانند شتر سه

افروخت چو رخ در ہنرورے	اموخت فنون تر شکرے
ہچشم نگردید ابرو بجز	ہچشم تر مار است بر سرے
زردار شدہ کل ولی نکرد	باسیم بر ما بر ابرے
دل دادہ ام اورا ہنر پارے	گل کرد ز من این دلاورے
گفتم نعمت جان ہمید ہم	گفتا بہمین است بہترے
سر با برش پایمال شد	بگذشت عنم عشق سر سرے
سر بردر یار و فتادہ ام	باشد کہ کند بخت یاورے
ہستند ز طوفان اشک ما	مردم ہمہ غرق شناورے
گر چشم کشاید برومی او	آئینہ فتد در سکندرے
اسی بندہ توحید اورا	بیش کہ برم از تو داورے

یارا نیچہ نماید ترا بچشم تو
 تکمین مژہ وا کردہ بنگرے

ای از فروغ حسن تو در شمس آیت	ومی و الضحیٰ ر لمحه رویت کنایه
ای حسن قامت تو بر افراخت رایتی	طوبی بطل رفت آن در حمایتی
دارم ز کس نه شکویند از کس حکایتی	با دل حکایتیم بود از خود شکایتی
و اعظم من از گویش کنم کی رویت	دارم بجام چشم و نظر بر عیادتی
ایا چه جوهری تو که دل مبتلائی	با آنکه جوهر پای ترا نیست غایتی
آغاز آن رساند بانجام کار ما	دایم عشق راز چه آسان بدی
مرگشته در ولایتی ام بعد مرگ هم	هر کویچه و خاک من و هر ولایتی
حسن خط تو رنگ خزان بهار خیت	این را بدانیست و آنرا نهایی
شجر یک مائک و غضب سومی من نیت	باری غضب من و در کالم رعایتی
هر دم بزور سینه برون میکشم ترا	ای تاله در دوش نکنی هم سرایتی
دارم امید سود چه از دیگران بدتر	از عمر خویش نیرنه بنیم کفایتی
انداخت اشک راز نظر دیده ترم	کین فضل را ندید سزا می و معی

در یاب میرسم زره و دریا قبا	جان بر لبانم آمده یکدم سفاست
صدرا کی زد طبیب و عیش کرد کار خود	پیش قضا بکارینا بدور است
از ما هست آنچه که بر ما چو بنگریم	نی از کس است نفع نه از کس بچکیم
می نوش زاهد آنچه کنی فکر این جان	دریا فسانه است بعضی حکایت

بودم فتاده در ره تقوی رگر گری

مگین نمود پر معنا نم بدایت

تسلیم

تمام شد

قطعه تاریخ از نتایج طبع عالی جناب اقا میرزا ابوالکارم کمال الدین محمد تقی
تلمیذ حضرت فخر العلماء اویب الادباء اقا سید علی صاحب شوستری
المتخصص بطوبی با سلمه المدعا

این بیست و نه شماره از تاریخ
بمبارادولت حضرت خیرالدین

تقریباً بیست و نه شماره از تاریخ
بمبارادولت حضرت خیرالدین

ایکه ذات ابد آروش جوانی با

مور و رحمت حضرت سلطان با

بچو خورشید جهان زیر لگن با ترا

عالم از بارقه ذات تو جوانی با

آتش فرورده گریه فلک و دل

ضات ماه و آتش کوهستانی با

کوکب کوکبه ات با همیشه طالع

بح احوال تو دایم بدخشا می با

موج ن میگذرد سبک دل با عالم

مدور یا عینیا که بغیانی با

کره سال حمید آمد و ابار آورد

این سنت انکه بر منت گل از با

بچنان نذر بد نگاه تو آورد

مهری آن مهر که در کار جهان با

سال یک بر این نیز شاید

بصد امید که منقول بخندی با

بره در شامی که در آید سیرل

ره این ساکره تا ابد از زانی با

دایم از بهر تو چون سلسله لکره

بجست در از این سنت اید و

بچرخ جهان بخونک سال خوش
رست مهر طالع هر سلیمانی با

۱۲۶۶

سید محمد طوسی

ایک درناخن تدبیر تو داند
آدمت شاید ریاحی هزارت کیمار
بزرگ آستی از عشق ^{عشقت} طریقی
خاص آن بزم که عام ^{راش} است
که سال تو بستند و سازند
سرور انصاف تو نیست ^{مشق} که یی
ماست ^{الف} که سال بود
چل که دادش که ز ^{میر} قیوم
که آید آنکه کند کار ^{میر} ارا
هم که کردی تا رخ و دعای ^{میر} گویم

کده کار فرود سده جاه و اقبال
رفت از خاطر بر سر و جوارح ^{ن حال}
شد ^{طریقی} صریحی ^{مجهان} ^{تالی} ^{مال}
که سال بخت که بود ^{میر} خال
در رسته ^{عین} و ^{طریقی} و ^{فنون} ^{نوا}
سرور ^{انصاف} ^{تو} ^{نیست} ^{مشق} ^{که} ^{یی}
خده ^{مطلوب} ^{میر} ^{په} ^{افزاس} ^ن ^{سال}
چل ^{ساز} ^{که} ^{تو} ^{بخت} ^{میر} ^{ان}
و ^{انکه} ^{عقد} ^{کار} ^{میر} ^{ساید} ^ن ^{حال}
باشد ^{این} ^{نکر} ^{عقد} ^{میر} ^{کشی} ^ن ^{سال}

کرم و آرزو کرده کارها میکنی
خفته ماند بکار نه کار است محال

بهر من آنچه تصدق که تقرر کردی
یا قسم یا قسم از دست است مثال

سال آینده ز دست هم کار کن
ده بجای که کنم شکر عطا مثال

عمر از مرگت میماند هر روز
ده بده تا نوم از عمر کرم مثال

ده بجای که ده ملکه بفرست
حکم نخواه بران ده ده مثال

تا دست بکنم مع تو کوم می تگر
بسم از هر دو خود بر سر مثال

کرمه کامل نیم اما بطفیل بد
من احقرند که دست خود مثال

نقد کرد در هر ماه
بزمین آرزو در اول رباب مثال

بسی کلین به و بهر دعا مشغول
در قول است کنون است مثال

بسی از فضل الهی تو باین کس
در دنیا و دین و دلم و دلم
بلا رسیده این مالک را باد
مستمر از کرم تو که مستحال

تا بخ تو که رفیق ما این پرده در بهار

غیر و مبارک معیار این
عطا می کند او در غزل

سوز حیرت غیب از زودنا
مرفت از آفتاب حمل

بستان امید تو که
پیرغان دیوانه اندر

همیشه که از زو اقبال
سوز و غم همه عکس و عکس

چو در غصه زینیم سال
تنگین همجا حیران عدو
شماره

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

اللطف وهدى اوله وهدى حبه
وهدى ناسه

زخم دردور از دستها
بهره

چو بگشاید اسودر ماه
چو بگشاید

جوانی خردی از ماتم آورده
کشم

بیت سگتک اوران
چو بگشاید

بسی خزان و طالع
بهره

پس از نور و کور از دل
بهره

تند احمد و حورم
بهره

شکر از بد که به بار
بهره

انباط آن گرفت
بهره

تلوه کرد بهایم
بهره

سان میدا که پسته
بهره

ماه از طبع اگر
بهره

محمد از فر سیرا
بهره

اگر سگتک
بهره

سن برار و حرم
بهره

سن محمود
بهره

۱۲۵۶

تعبده در مدح نواب سراج الملک میرزا

طلوع کرد مه نو بخندشانی	به مادی و نوید دوستی خانی
صه مه جو ابر و درش طعنات	بیک نمه رو به سعید ابانی
یکی ساد ماه مبارک رمضان	ادای فرض و سپاس خانی
دکتر از وزارت نامموری	که روشن است از او زدم ای صفائی
سراج ملک ایضاً فخر	جهان ز بر تو اقبال او خانی
امیر حرب و صد صحیح	کرد این کریم و صفای رحمانی
چو خلق خدای کریم عالم	هو سمانم نطقش لعن شانی
بزرگ درم و عدل اولوال	برستم و کس و کس و کس از زانی

پرفهانه جهان انعام کمالی وزارت آمدن در میان طمانی

نکاده بر لب او کند خود دیده کجا وزارت و کوریم سلیمانی

ولی چون دست مورانی ^{دستان} ^{دستان} ضرور ز بیم حلق زاهدانی

خوب بود که امیرش با لب سرد جو این شده دستور صلحانی

رسیده بود حکمت در این ^{دستان} ^{دستان} اسرار از راه اقبال کرمانی

چون جو از بحر هدیه ^{دستان} ^{دستان} رباک معجزه اش از دست روانی

۱۲۶۴ هـ

بوسه حیدر احسن عیار ابد

بوسه ز تو وزارت کند نمایانی

قطعه سرفراری راجه بخش بهار

چون سر از خدو شکوه
بار در فضل خداوندگار

دل عید کشف غلام قدیم او
پایل شد حضور و جها کز

۱۲۶۴

آخرى درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ بومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
